



کشکول خاطرات

(جلد ۶۰)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کاوہ



کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۶۰)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

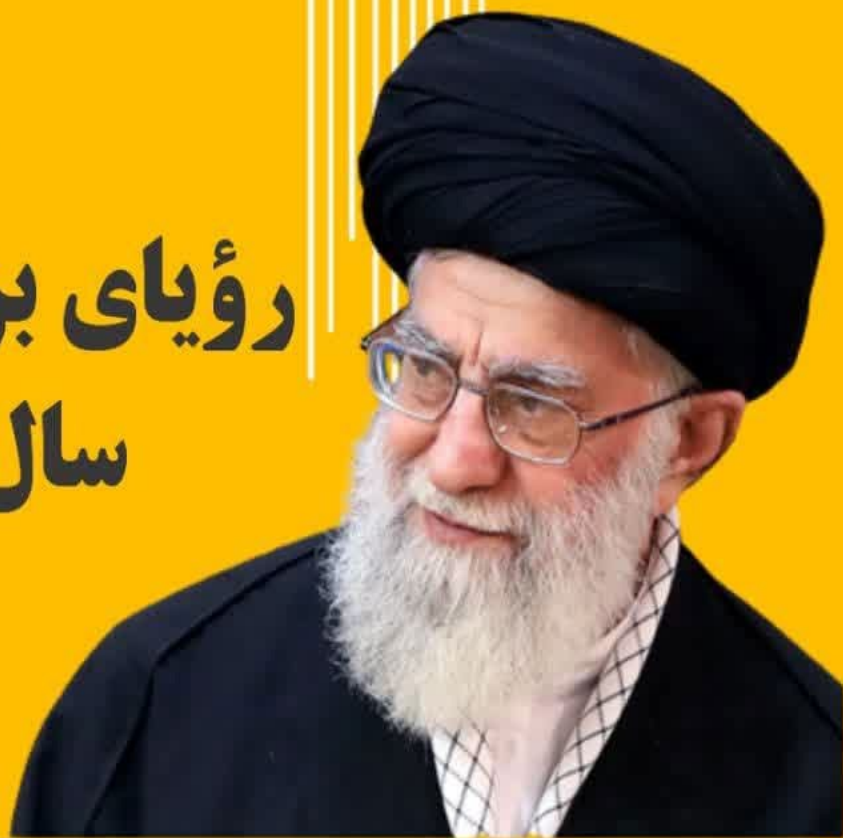
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد شصت) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

رؤیای بزرگ چهل سال بعد!



وقتی دهه شصت حتی سیم خاردار را هم وارد می کردیم اگه کسی می گفت چهل سال دیگه غرب و شرق از موشک ها و پهپادهای شما حساب خواهند برد و مشتری تسلیحات جمهوری اسلامی ایران می شوند همه به طنز می گرفتند....

حالا به جمله شگفت آوری از ایشان دقت کنید:

آنچه که بنده در ذهن خودم، در مقابل چشم ذهنی و عقلی خودم مشاهده می کنم از آیندهی کشور و از آیندهی ملت و از پیشرفت دانش این کشور، خیلی بیشتر از آن چیزی است که در این حدسیات متعارف اظهار می شود یا فکر می شود، واقعاً خیلی بیش از این حرف ها. ۱۴۰۱/۱۱/۱۰

کتاب کشتور خاطررات - ناصرکاره

#راز_حرکت نکردن_رو_به_جلو!!

🌸 در منطقه حمیدیه، شب، بچه‌ها به آقای "نیک عیش" اعتراض کردند. _آقا، نیروهای عراقی عقب‌نشینی می‌کنند، شما چرا دستور حرکت به جلو را نمی‌دهید؟ ایشان گفت: یکم صبر کنید تا ببینید چه می‌شود بعد حرکت می‌کنیم. توقف تا صبح ادامه یافت؛ صبح به قدرت خدا باران آمد، مین‌های کاشته شده دشمن نمایان شد. آقای نیک عیش با دیدن این صحنه گفت: نگاه کنید؛ اگر دیشب حرکت می‌کردیم همه کشته می‌شدیم، حالا وسایلتان را جمع کنید و به هر جا که می‌خواهید بروید.

راوی: مسؤل محور طرح و عملیات لشکر ویژه شهدا

#سردار_دست_مرا_بوسیده_است!

🌸 یکی از هم‌زمان سردار سلیمانی در سوریه می‌گوید:

پس از وقوع سیل خوزستان، با رزمندگان به شوش رفتیم، حاج قاسم پس از ورود به منطقه، با مردم صحبت و آنان را به آرامش دعوت کرد. زمانی که قرار بود سوار بالگرد شود، راننده او به سوی سردار دوید و دست حاج قاسم را بوسید که سردار یک‌دفعه برگشت، او را در آغوش گرفت و به صورت و دستش بوسه زد. راننده که اختلاف درجه سازمانی زیادی با سردار داشت، از این اقدام حاج قاسم شوکه شده

بود به حدی که از فرط خوشحالی نمی‌توانست رانندگی کند و مدام بر دست خود بوسه می‌زد و می‌گفت سردار دست مرا بوسیده است. 🌹 به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی - سایت خبرگزاری جمهوری اسلامی (ایرنا)

#اگر_سرهنگ_سلیمانی_بزنه...!

🌸 آن شب خیلی هوا سرد بود و دو نفر بودیم، رفتیم از زیر برف‌ها چوب پیدا کردیم و داخل یک ظرف حلبی آتش روشن کردیم که گرم شویم. حدود ۱۰ دقیقه‌ای طول نکشید که دیدم یک نفر به سمت ما می‌آمد. گفتم احتمالاً از نیروهای کومله هست و آماده بودیم که شلیک کنیم، ناگهان دیدم گفت: «السلام علیک یا ابا عبدالله حسین (ع)» با یک تیپا به من گفت: شما سر آتش نشستید و دشمن را نمی‌بینید، اما دشمن شما رو می‌بیند می‌خواهد پادگانی را به آتش بکشید و گفت: فردا بیا دفتر فرماندهی. فکر کردم حتماً می‌خواهد ما را اذیت کند، اما خیلی مرد مظلوم و خبره و کننده کاری بود. وقتی رفتم دفتر ایشان گفت: چند روز مانده به مرخصی شما؟ گفتم: ۱۰ روز. گفت: ۲۵ روز برو مرخصی. و این شد که من به بچه‌ها می‌گفتم خدا خدا کنید سرهنگ بزند تو گوش شما! اگر سرهنگ سلیمانی بزنه تو گوش شما، خدا به شما کمک می‌کند. راوی: رزمنده دلاور عباس افزون از همشهریان حاج قاسم و از هم‌زمانش در جبهه جنگ با صدام است.

#سری_که_داد!!

🌸 در استان اصفهان حسینیهای وجود دارد که ۴۰ شب روزه برگزار می‌کرد، شهید حججی به مدت دو سال جزو خادمان این حسینیه بود. او از نجف‌آباد حدود ۵۰ کیلومتر را طی می‌کرد تا به این جا بیاید، وقتی برای پذیرش آمد دو نکته گفت، یکی این که من را پشت قضا یا بگذارید که جلوی چشم نباشم و دوم هر چه کار سخت در این حسینه هست را به من بگویید انجام دهم. بعضی از شب‌ها آنقدر خسته می‌شد که وقتی عذرخواهی می‌کردیم، می‌گفت برای امام حسین باید فقط سر داد. خاطره

#جوابی_برای_حضرت_زهرا_س

🌸 یک روز در خانه نشسته بودیم که امیر از در وارد شد. مادرم از او پرسید: «امیرجان دیگر به جبهه نمی‌روی؟» امیر گفت: «چرا مادر، تازه اول کار است.» وقتی مادرم گفت: «بس است دیگر! چند بار رفته‌ای، دیگر نرو.» امیر پاسخ داد: «در آخرت وقتی از حضرت زهرا (س) پرسیدند که تو برای اسلام چه دادی؟ در جواب می‌گویند: من حسینم را در راه اسلام دادم. آن وقت اگر از تو بپرسند که تو چه در راه اسلام داده‌ای، پیش حضرت فاطمه (س) روسیاه خواهی شد. ولی اگر من به جبهه بروم و به اسلام خدمت کنم، جوابی برای حضرت زهرا (س) خواهی داشت. 🌸 خاطره ای

به یاد شهید معزز امیر فاضل

#خیلی_عجیب_نبود!!

🌸 بعد از شهادت، پیکرش چهار شبانه‌روز بر روی تپه باقی ماند و با وجود همراه داشتن مقداری ادوات شامل دو بی‌سیم، یک تبلت و موبایل و نزدیک بودن به سنگر تکفیری‌ها به حکم الهی از دید دشمن مخفی ماند. هم‌زمانش از دستیابی تکفیری‌ها به پیکرش و لو رفتن اطلاعات بیمناک بودند. روز ۲۳ بهمن هم‌زمانش توانستند طی عملیاتی پیکر مطهرش را برگردانند. هنگام پیدا کردن پیکرش متوجه می‌شوند که عطر خوشایندی از آن استشمام می‌شود. این خیلی عجیب نبود چون دائم الوضو بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم سردار علی محمد قربانی

#ادب_کردن_بدن!

🌸 اوایل جنگ بود. با شهید چمران همکاری می‌کرد. شب‌ها که می‌خواست بخوابد با همان لباسی که تنش بود، می‌رفت بیرون سنگر و روی سنگ‌ریزه‌ها می‌خوابید. یک شب بهش گفتم: چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا توی سنگر نمی‌خوابی؟ جواب داد: بدن من خیلی استراحت کرده، خیلی لذت برده، حالا باید این جا ادبش کنم!


🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز فرمانده سید حمید میرافضلی و فرمانده

شهید معزز دکتر مصطفی چمران ساوه‌ای

#شهیدی_که_می_خواست_خودش_را_بکشد!!!


🌸 محمد لوله یکی از اسلحه‌های بسیج را گذاشته بود زیر گلویش. دستش روی ماشه بود و فریاد می‌زد. کوچه را روی سرش گذاشته بود: "ای خدا! ای امام زمااان! اینا نمی‌زارن من برم جبهه من خودمو می‌کشم. چرا نمی‌زارین برم؟ رضایت می‌دین یا نه؟ اگه رضایت ندین به حضرت عباس خودمو میزنم...." اوضاع بدتر از آن بود که بشود با پند و اندرز جلوییش را گرفت. هر لحظه ممکن بود کاری دست خودش بدهد. بالأخره هم کلکش گرفت و با این ترفند موفق شد رضایت پدر، مادرش را بگیرد. شب که شد، سراز پا نمی‌شناخت بساط شوخی و خنده‌اش به راه بود. انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش همین آدم، اسلحه را گذاشته بود زیر گلویش و همه‌ی اهل محل را خبردار کرده بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار محمد مجازی (از فرماندهان گردان حمزه سیدالشهدا علیه السلام) 📖 کتاب "سوت آخر" #او_می_دانست!

🌸 عملیات خیبر گره خورده بود. فشار می‌آوردند خط طلائی شکسته شود زیر آتش میگ‌هایی که جزیره را شخم می‌زدند. کسی نمانده بود خبر بیاورد. خودش رفت و از "سه راهی مرگ" عبور کرد...! قبل رفتن فقط گفت: «مثل این که خدا ما رو طلبیده.» هفده اسفند ۶۲ وسط جزیره مجنون در سه راهی مرگ، بی‌سرافتاد و آرام

گرفت و آن‌ها که ماندند را شرمنده خودش کرد.  خاطره ای به یاد سردار خیبر،

فرمانده شهید معزز حاج محمدابراهیم همت

#با_همین_یک_دست!


 حسین در انجام کارهای شخصی اش اجازه نمی‌داد کسی کمکش کند و با همان

یک دست تمام کارهای شخصی اش را انجام می‌داد. در بحبوحه عملیات کربلای

۵، میرزا حسین بنی‌صادقیان که پدر دو شهید هم بود، آب گرم کرده بود تا سر حسین

را بشوید. حسین زیر بار نمی‌رفت. به زور آوردش. بچه‌ها می‌خواستند ژاکتش را از

تنش در بیاورند، اجازه نداد. نگذاشت هم سرش را بشویند. می‌گفت: شما فقط آب

بریزید و من با همین یک دست سر خودم را می‌شویم.  خاطره ای به یاد سردار

سرلشکر جانباز شهید معزز فرمانده حاج حسین خرازی دهکردی

#این طوری_شهید_زندگی_کنیم....

 یه بار وقتی اومد خونه، داشت نفس نفس می‌زد. گفتم: چرا با آسانسور

نیومدی؟! گفت: وقتی رفتم سوار بشم دیدم، دو تا دختر جوون تو آسانسور هستن

و درست نیست که باهاشون سوار آسانسور بشم. گفتم: خب صبر می‌کردی وقتی

پیاده شدن میومدی. گفت: بوی ادکلن این خانم‌ها تو فضای آسانسور پیچیده....

با پله راحت تر بودم و اذیت هم نمی‌شدم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز امنیت،

بسیجی ۱۹ ساله محمد مهدی رضوان-راوی: مادر گرامی شهید

فقط - آقا - مصطفی - لبخند - بر - لب - داشت!

🌸 مانند حضرت ابوالفضل دست در بدن نداشت و خون گرم تمام تنش را فرا گرفته

بود. لبخند بسیار زیبایی هم بر چهره داشت. قبل از شهادت خود آقا مصطفی خطاب

به هم‌زمانش گفته بود: از این تعداد پنج نفری که با هم هستیم، یکی مان خمس

این راه می‌شویم ولی آن کسی که به شهادت می‌رسد، وقتی سرش در دامان حضرت

امام حسین (ع) قرار گرفت لبخند بزند. از تعداد شهدایی که به مشهد آورده بودند،

فقط آقا مصطفی لبخند بر لب داشت. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز

مدافع حرم مصطفی عارفی، فرمانده گروهان امام رضا (ع)-راوی: تخریبچی شهید

معزز مدافع حرم حسین هریری

چشم - بدرد - نخور!!

🌸 چشم‌اش مجروح شد و منتقلش کردند تهران. محسن بعد از معاینه دکتر

پرسید: آقای دکتر مجرای اشک چشمم سالمه؟ می‌تونم دوباره با این چشم گریه

کنم؟ دکتر پرسید: برا چی این سؤال رو می‌پرسی پسر جون؟

🌸 محسن گفت: چشمی که برا امام حسین (علیه السلام) گریه نکنه بدرد من نمی خوره! خاطره ای به یاد شهید معزز حجت الاسلام محسن درودی، مسؤل آموزش عقیدتی لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) 📖 "ماهنامه فکه" شماره ۱۲۶

#دفاع مقدس - را - با - این - فرماندها - بردیم....

🌸 من مسؤل تدارکات لشکر بودم. یک روز حاجی شدیداً سرما خورده بود. با خودم گفتم: خوبه یک سوپ برای حاجی درست کنم. با لوازمی که داخل یخچال بود همین کار را هم کردم. برای حاجی بردم، از حالت چشمان حاجی معلوم بود خیلی ناراحت شده بود. حاجی پرسید: چرا برایم سوپ درست کردی؟ گفتم: حاجی آخه شما مریض هستید. ناسلامتی فرماندهی لشکر هستی! شما که سرحال باشی، لشکر سرحاله! گفت: اینا چه حرفایی هست که می زنی؟ حرف من اینه چرا بین من و نیروهای دیگه فرق گذاشتی؟ تو این لشکر هرکسی مریض بشه تو باید براش سوپ درست کنی؟ گفتم: نه حاجی. گفت: این سوپ رو بردار و ببر، من همون غذایی که نیروها خوردن رو می خورم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار سرتیپ حاج احمد کاظمی (ایشان در ۱۹ دی ماه ۱۳۸۴ در سانحه سقوط هواپیمای داسو فالکون ۲۰، در نزدیکی ارومیه، به همراه شماری از فرماندهان سپاه به فیض شهادت نائل گشتند.)

#آثار_موج_انفجار!

🌸 يك روز جوان بسیجی ای آوردند در حدود ۱۶ ساله که به شهادت رسیده بود. هر چه معاینه کردم، هیچ جای ترکش و جراحی ندیدم، حتی خال هم برنداشته بود. وقتی سؤال کردم گفتند: خدمه ضد هوایی بوده است. بعدها متوجه شدم که موج انفجار، اندامهای پر بدن مثل طحال و کبد را می‌ترکاند و موجب خونریزی داخلی می‌شود. طفلك قبل از رسیدن به اورژانس جان داده بود. مرگ این جوان برای من دردناک بود و باعث ناراحتی من شد. 📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"

#کتوشلوار_شهادت!!

🌸 کت و شلوار دامادی اش را تمیز و نو در کمد نگه داشته بود. به بچه‌های سپاه می‌گفت: «برای این که اسراف نشود، هر کدام از شما خواستید داماد شوید، از کت و شلوار من استفاده کنید. این لباس ارثیه‌ی من برای شماست.» پس از ازدواج ما، کت و شلوار دامادی محمد حسن، وقف بچه‌های سپاه شده بود و دست به دست می‌چرخید. هر کدام از دوستانش که می‌خواستند داماد شوند، برای مراسم دامادی‌شان، همان کت و شلوار را می‌پوشیدند. جالب‌تر آن که، هر کسی هم آن کت و شلوار را می‌پوشید؛ به شهادت می‌رسید! خاطره‌ای به یاد شهید معزز محمد حسن فایده



شهید حسین قجه ای

در آن زمان کعبه آمال و نهایت آرزوی رزمندگان ، زیارت امام خمینی(ره) از نزدیک و دیدار با ایشان بود. به منظور تجدید قوا و تقویت روحیه ، برای فرماندهان و مسئولان کردستان، دیداری با حضرت امام (ره) ترتیب داده شد. ولی حسین راضی نشد و نرفت. می گفت : وقت ایشان متعلق به جهان اسلام است. چگونه به خود اجازه بدهم که با این همه مشغله ای که دارند ، وقت شان را بگیرم؟! و حسین هرگز چهره مرادش را از نزدیک زیارت نکرد...

برگرفته از کتاب «کاش او را می شناختم»

کتاب کشتل خاطرارت_ ناصرکاره

#به_خدا_می_شود....

🌸 خرید عقده‌مان فقط دو قواره چادر برای من، مانتو و یک قرآن و آینه شمعدان و روسری بود. چون یونس را از نظر مالی درک می‌کردم حلقه ازدواج نخریدم. مهریه من هم یک جلد قرآن و یک دوره کامل کتاب‌های شهید مطهری بود.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حاج یونس زنگی آبادی، فرمانده تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴۱ ثارالله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی-راوی: همسر شهید

#شاید_بعدی_نباشد!

🌸 با حمیدرضا در جزیره مینو بودیم. روزی برای انجام دادن کاری سوار بر خودرو شدیم و به طرف اهواز حرکت کردیم. فصل تابستان بود و گرمای طاقت‌فرسای خوزستان همه را اذیت می‌کرد. ناگهان در نزدیکی‌های اهواز، حمیدرضا خودرو را کنار جاده متوقف کرد. دلیل توقف را پرسیدم. او گفت: مگر صدای اذان را نشنیدی؟ به او گفتم: تا اهواز راهی نمانده است و در آنجا زیر سرپناهی نماز می‌خوانیم. حمیدرضا نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت: تو از کجا می‌دانی تا اهواز ما زنده هستیم؟ سپس با مقدار آبی که در ماشین داشتیم، وضو گرفتیم و همان‌جا نماز را در اول وقت به‌جا آوردیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار سرلشکر

حمیدرضا نوبخت

#کاش_شبیهِ_شویم!!

🌸 نماز شب که می‌خوند حال عجیبی داشت. یه جوری شرمنده خدا بود و زاری می‌کرد که انگار بزرگترین گناه رو در طول روز انجام داده. یه روز ازش پرسیدم: چرا انقدر استغفار می‌کنی؟ از کدوم گناه می‌نالی؟ جواب داد: همین که این همه خدا بهمون نعمت داده و ما نمی‌تونیم شکرش رو به‌جا بیاریم بسیار جای شرمندگی داره. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا تورجی زاده_راوی: خواهر گرامی شهید

#فرمانده_کلاه_کج

🌸 سید همیشه پا به رکاب بود. اکثر مواقع لباس سبز نظامی با کلاهی کج تنش بود و به سبک داش مشتی‌ها یقه‌اش را باز می‌گذاشت و یک تسیبیچی هم گردنش آویزان می‌کرد. یک‌بار گفتم: آقا مجتبی! رضایت بده و این پوتین و لباس را از تن در بیاور. گفت: به جدم قسم! تا زمانی که صدام هست و تکلیف جبهه مشخص نشده، حتی دم مغازه هم با همین لباس می‌روم و فروشنده‌گی می‌کنم.


🌸 خاطره ای به یاد فرمانده چریک، شهید معزز سید مجتبی هاشمی نژاد نخستین فرمانده کمیته انقلاب مرکزی تهران و فرمانده گروه فدائیان اسلام،

#مثل_بقیه_نیروها!

🌸 سر و صورتان پر بود از خاک و غبار؛ حتی روی مژه‌هایمان خاک نشسته بود. شرحی هوای تابستان و گرمای دشت مهران هم که جای خود داشت؛ بدن‌ها زیر عرق بود و لباس‌ها پر از شوره! وقتی از عملیات برگشتیم عقبه، یک صف طولانی و پرپیچ و خم ایستاده بودند برونند حمام، تدارکات لشکر سی_چهل تا حمام صحرائی زده بود. با بچه‌ها رفتیم آخر صف. پشت سر من هم یک جوان بسیجی آمد و ایستاد؛ با چفیه صورتش را پوشانده بود. تا نوبتمان شود، دو ساعتی طول کشید. وقتی نوبتم رسید، طبق عادت به نفر پشت سری بفرما زدم. داشت چفیه را از صورتش باز می‌کرد. خشکم زد؛ حاج قاسم سلیمانی بود! فرمانده لشکر. دو ساعت ایستاده بود توی صف حمام، مثل بقیه نیروها! 🌸 خاطره ای به یاد شهید حاج قاسم سلیمانی


#آدم_باش!


🌸 توی دانشگاه علویجه درس می‌خواندیم. هر روز با مینی‌بوسی که پر از دختر و پسر از نجف آباد می‌رفتیم تا دانشگاه. توی مینی‌بوس هم دست از حزب اللهی بودنش بر نمی‌داشت. روی مخ بود! تا می‌خواستم جلوی دخترها مسخره‌بازی کنم می‌زد توی سرم و می‌گفت: آدم باش! چون عشق کتاب بود، یک کتاب می‌آورد توی

مینی بوس و درباره آن با بقیه حرف می زد. (از کتاب های شهدا) با همین کارش چند تا از دخترهای فکلی و امروزی را تغییر داد.  خاطره ای به یاد شهید بی سرمدافع

حرم محسن حججی  کتاب "حجت خدا"

#بی ادعا_به_توان_خیلی_زیادا!

 یک شب دلم گرفته بود، گفتم برم پیش دست بالا. تا نیمه شب سرگرم صحبت بودیم، بعد هم در همان چادرِ غلامعلی خوابیدم. هوا سرد بود و خوابم نمی برد. حدود ساعت ۳ شب بود که دیدم آرام بلند شد و به نماز قامت بست. تا اذان صبح، در حال رکوع و سجود بود. "الله اکبر" اذان که در محوطه پیچید، خودش را از سجاده کند و خزید زیر پتو! اذان به "حی علی خیر العمل" که رسید یکی از بچه ها ما را برای نماز صدا زد. غلامعلی بلند شد. دست هایش را به دو سمت کشید تا مثلاً خستگی خواب از تنش برود. جوری ادا در می آورد که گویی در خوابی عمیق بوده، به اتفاق برای گرفتن وضو به سمت تانکر آب رفتیم. گفتم: غلامعلی، تو که وضو داری. سرخ و سفید شد و گفت: هیس.... خواب دیدی خیر باشه.

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، سردار غلامعلی دست بالا-راوی: فرمانده شهید معزز سردار محمد اسلامی نسب (ملقب به سردار زهرایی)، فرمانده گردان

امام رضا (ع) لشکر ۱۹ فجر

#آرزوی-بزرگ-مرد-کوچک!

🌸 گفتم: بینم توی دنیا چه آرزویی داری؟ قدری فکر کرد و گفت: هیچی. گفتم:

یعنی چی؟ مثلاً دلت نمی‌خواد یک کاره‌ای بشی، ادامه تحصیل بدی یا از این حرف‌ها

دیگه. گفت: یک آرزو دارم. از خدا خواستم تا سنم کمه و گناهم از این بیشتر نشده،

شهید بشم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز، نوجوان ۱۴ ساله نورالله اختری

#با-عشق-رفت....

🌸 وقت رفتن به او گفتم: اگر دلیل رفتنت را مردم از من پرسیدن چه بگویم؟ گفت:

بگو خودش رفت، با عشق هم رفت، بگو خودش را فدای اهل بیت (ع) و دینش کرد.

من هم این روزها خودم را با همین موضوع دلداری می‌دهم.

🌸 هر زمان غم به قلبم فشار می‌آورد به این فکر می‌کنم که محمد نعمت و امانتی

از طرف خدا بود و من امانتی را به صاحبش پس دادم و خدا را شکر می‌کنم که در

این امتحان سربلند بودم و این قلبم را آرام می‌کند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم

سروان پاسدار محمد صاحب‌کرم اردکانی

راوی: همسرگرمی شهید

#سر-بریدن-غرور!

🌸 یک روز به خانه آمد. دیدم موهای سرش را تراشیده! چون رابطه‌ای صمیمی با بهمن داشتم و اکثر مواقع با یکدیگر شوخی می‌کردیم به او گفتم این چه قیافه‌ای است که برای خودت درست کردی؟! بهمن چقدر زشت شدی. در جوابم گفت: موهایم داشت باعث غرورم می‌شد من هم مرخصشان کردم. راستش هنوز از جوابش مبهوت‌م... 🌸 خاطره ای به شهید معزز بهمن دُرولی-راوی: خواهر شهید

#دوستی-با-خوبان-خوبت-می‌کنه!!

🌸 یکی از بچه محل‌های شهید که وضع مالی خوبی نداشت و زیاد معتقد نبود، بدون این‌که بفهمه با هزینه‌ی خودش این جوون رو می‌فرسته کربلا و با رفتار خداپسندانه با این جوون دوست می‌شه و تأثیرات زیادی روش می‌گذاره و این بچه الان نماز شب خون شده و هنوز نمی‌دونه که کی بردتش کربلا.... ابوالفضل با قرآن انس گرفته بود همیشه قرآن در دست داشت و مشغول خواندن قرآن بود. اگر می‌خواین مثل ابوالفضل من بشین باید به پدر و مادر احترام بگذارین. ابوالفضل به ما احترام می‌کرد. اگر می‌خواین مثل ابوالفضل بشین، نماز شبتون ترک نشه ابوالفضل نماز شب خون بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم

ابوالفضل راه‌چمنی-راوی: پدر بزرگوار شهید

#وقتی_نیروها_خوابند....

🌸 بچه‌ها می‌گفتند: "ما صبح‌ها کفش‌هایمان را واکس خورده می‌دیدیم و نمی‌دانستیم چه کسی آن‌ها را واکس می‌زند...؟" "بعداً فهمیدیم که وقتی نیروها خوابند واکس را برمی‌دارد و هر کفشی که نیاز به واکس داشته باشد را واکس می‌زند. مشخص شد این فرد همان فرمانده ما شهید عبدالحسین برونسی بوده است. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حاج عبدالحسین برونسی

#این‌طور_دست_شیطان_را_بستند!!

🌸 یه بطری پیدا کرد و گذاشت زیر تختش. بچه‌ها تعجب کردند که این دیگه برا چیه؟! نیمه شب بطری رو برمی‌داشت و با آب داخلش وضو می‌گرفت. می‌گفت: ممکنه نصف شب بیدار بشم، شیطان توی وجودم بره و نذاره برم پایین توی سرما وضو بگیرم. می‌خوام بهونه نداشته باشم که نماز شبم رو از دست بدم.... بقیه‌ی بچه‌ها هم یاد گرفته بودن از فردا شب زیر تخت همه یه ظرف آب بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار مسعود شعرباچی زاده (فرمانده گردان حضرت ابوالفضل(ع)، ایشان در سال ۱۳۴۲ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۳ در عملیات «بدر» به شهادت رسید و پیکر مطهرش بعد از ۱۱ سال به آغوش وطن بازگشت.)

#با_هم

🌸 ظرف‌های شام معمولاً دو تا بشقاب و یک لیوان بود و یک قابلمه. وقتی می‌رفتم آن‌ها را بشویم، می‌دیدم همان‌جا در آشپزخانه ایستاده، به من می‌گفت: انتخاب کن، یا بشور یا آب بکش. به او می‌گفتم: مگر چقدر ظرف است؟ در جواب می‌گفت: هر چه هست، باهم می‌شویم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار یوسف کلاهدوز قوچانی

#برای_فحش_شنیدن_ساخته_بشویم!

🌸 امام صحبتی دارند که آن را نوشته‌ام و همیشه آن را توی جیب خودم دارم: "هر کس که بیشتر برای خدا کار کرد بیشتر باید فحش بشنود. و شما پاسدارها، چون بیشتر برای خدا کار کردید، بیشتر فحش شنیدید و می‌شنوید." ما باید برای فحش شنیدن ساخته بشویم، برای تحمّل تهمت و افتراء و دروغ، چون ما اگر تحمّل نکنیم، باید میدان را خالی کنیم....راوی: شهید معزز حاج محمدابراهیم همت

#ماجرای_پلاک_غواص_شهید....

🌸 زمانی، بچه‌ها در شلمچه پیکریکی از شهدا را که از نیروهای غواص بود، کشف کردند، اما متأسفانه تا نزدیک غروب آفتاب هرچه گشتند، پلاک آن شهید بزرگوار را

پیدا نکردند، دیگر مایوس شده بودند، با خود گفتند: پلاک شهید که پیدا نشد، پس پیکر شهید را همان جا می‌گذاریم، صبح دوباره برمی‌گردیم. صبح، یکی از برادرهایی که با ما کار می‌کرد، از خواب شب گذشته‌اش تعریف کرد و گفت: «دیشب خواب دیدم که یک غواص بالای خاکریز آمد و به من گفت، دلور این جا چه می‌کنی؟» من گفتم دنبال پلاک شهیدی می‌گردیم، ولی پیدا نمی‌کنیم. او گفت: همان جا را مقداری عمیق‌تر بکنید، پلاکش را هم پیدا می‌کنید.».... صبح که بچه‌ها پای کار برگشتند، همان جا را عمیق‌تر کردند و اتفاقاً پلاک شهید را هم پیدا کردند.

#بھانہ‌ای۔ برای۔ گریستن۔ فرمانده!

روز دوم بمباران شیمیایی شهر حلبچه، امدادگران برای کمک به مجروحان بومی به تک تک خانه‌ها سر می‌زدند و مجروحان شیمیایی را اعم از پیر و جوان و زن و مرد و.... به اورژانس می‌آوردند و پس از مداوای سطحی، آن‌ها را با هلی‌کوپتر به بیمارستان‌های کشور منتقل می‌کردند. در این میان، امدادگری کودک شیر خواره‌ای را به اورژانس آورد! صورت، لب‌ها، دست‌ها و پاهای کودک کبود شده بود و به نحو رقت‌آوری نفس می‌کشید و برای ادامه حیات دست و پا می‌زد.

همه افراد اورژانس متوجه این کودک شدند، هرکس برای نجات جان او کاری می‌کرد و اشک می‌ریخت. در این بین فرمانده صبور و مقاوم لشکر ۸ نجف اشرف،

برادر احمد کاظمی، وارد اورژانس شد. او که هیچ کس در هیچ صحنه‌ای گریه‌اش را ندیده بود، با دیدن صحنه، بی‌اختیار به گریه افتاد و به شدت گریست. گویا وضعیت این کودک بی‌گناه بهانه‌ای شد، تا عقده‌های چند ساله جنگ را با گریه خالی کند!

🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار سرتیپ حاج احمد کاظمی (ایشان در ۱۹ دی ماه ۱۳۸۴ در سانحه سقوط هواپیمای داسو فالکون ۲۰، در نزدیکی ارومیه، به همراه شماری از فرماندهان سپاه به فیض شهادت نائل گشتند.) راوی: رزمنده دلاور حسین عباسی کاشانی 📖 کتاب "مجموعه خاطرات فرشتگان نجات" #داخل_پرانتز_فقط_عشق!!

🌸 یک روز اومد خونه بدون این که به حاج آقا حرفی بزنه ماشینو برداشت برد. چند روز بعد فهمیدم به علت کمبود امکانات در خرمشهر و آبادان، ماشینو اومده برده برای جابجایی مهمات! بعد از چند وقت دیدم اومد خونه و ماشین همراهش نبود؛ حاج آقا گفت: ماشین کجاست؟ سرش رو انداخت پایین و گفت: پارکش کرده بودم توی آشیانه تانک؛ راننده تانک هم بی‌خبر از همه جا اومد و رفت رو ماشین و اونو له کرد. حاج آقا نگاهی بهش کرد و گفت: فدای سر امام (ره) و تو. تا این حرف رو شنید خیالش راحت شد، لبخندی زد و رفت صورت بابا رو بوسید. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محسن نائینی فرد-راوی: برادر گرامی شهید

#دعای_کومله!!

🌸 یادش به خیر! چقدر سختی کشیدیم! شب‌ها فقط دو ساعت می‌خوابیدیم.
آن قدر گرم بود که انگار در حمام سونا بودیم، ولی خستگی همه را بیهوش می‌کرد.
اما بابایی همان دو ساعت را هم آرام نمی‌گرفت.

🌸 دور می‌افتاد و به همه بچه‌ها سر می‌زد. تمام بچه‌ها را می‌شناخت. یک شب
یکی از بچه‌ها از شدت گرما رفته بود بالای کانکس‌ها خوابیده بود. حاجی فهمیده
بود یکی کم است. خیلی گشته بود تا بالاخره صبح بالای کانکس پیدایش کرده بود.

🌸صدایش زده بود که پسرم تو آن بالا چه کار می‌کنی؟! آن بنده خدا هم که
مست خواب بود توی همان حال خواب و بیدار گفته بود: حاجی داشتم دعای
کومله می‌خواندم، خوابم برد. حاجی خندیده بود که:

🌸 اولاً کمیل، نه کومله، دوماً نماز صبح که خواندی با چی وضو گرفتی؟ گفته بود:
با آب. حاجی گفته بود پاشو بیا عزیزم توی کتری چایی بوده نه آب. تو با چایی وضو
گرفتی و نماز خواندی.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز احمد بابایی

راوی: رزمنده دلاور علی حاجی زاده



شهید محمد شهبازی



یکی از جنبه های متفاوت بودنش مطالعه زیادی بود که روی علوم اسلامی داشت . همه تفسیر المیزان را گرفته بود و مطالعه می کرد. ما هم دوست داشتیم ، ولی این کار را نمی کردیم. کسی که واقعا وقت بگذارد و در کنار درس های فنی اش مجله های مختلف تفسیر المیزان را بخواند یا بخواهد در قرآن خیلی تدبر داشته باشد «شهبازی» بود.

به نقل از دوستان دوران دانشجویی شهید برگرفته از کتاب «شهید علم»

عظیم
پیشرو
دسته خواجه نصیر
مردان از سیرت پارس
نشر اندرز در اسلام
کتاب کشتور خاطر است ناصر کاره

#کار_اوست!

🌸 در قرارگاه اهواز بودیم شب همه بچه‌ها خوابیده بودند و قرارگاه ساکت و آرام بود. نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم از سنگر بیرون آمدم و به طرف دستشویی رفتم. هیچ‌کس در محوطه نبود. وقتی به دستشویی‌ها نزدیک شدم دیدم یک نفر دارد توالت‌ها را می‌شوید. با خودم گفتم چرا این وقت شب؟! وقتی نزدیکتر شدم دیدم محمدحسین یوسف الهی است از فرصت استفاده کرده و نیمه شب آمده است دستشویی‌ها را بشوید تا....

🌸 تا کسی متوجه نشود. با دیدن محمدحسین از خودم خجالت کشیدم هر چه باشد او فرمانده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. جلو رفتم و از محمدحسین خواستم بگذارد من این کار را انجام دهم اما قبول نکرد. دلش می‌خواست تنها باشد. اصرار هم فایده نداشت به عمد مخفیانه آمده بود تا کسی نفهمد شستن دستشویی‌ها کار اوست که مبادا اجرش ضایع شود.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار محمدحسین یوسف الهی

راوی: رزمنده دلاور علی میراحمدی

📖 کتاب "حسین پسر غلامحسین" ص ۸۵

#شاه_کلید_احمد

🌸 ادب شهید احمد کاظمی فوق العاده بود، این ادب احمد به نظر من شاه کلید همه چیز بود و به خیلی چیزها رشد داد. نمونه‌ای از تواضع احمد این بود که در مراسم‌های مختلف مثلاً در هفته جنگ که فرماندهان را دعوت می‌کنند یا یک روز ستاد کل دعوت می‌کند، به جلسه‌ای. ترتیب چیدن صندلی‌ها به نسبت درجه و رتبه و جایگاه است و هرکس جای مشخصی دارد. یکی از علت‌هایی که من امتناع داشتم از شرکت در مراسم‌ها به خاطر اخلاق و برخورد متواضعانه‌ی احمد بود، یک معرکه‌ای داشتیم در جایگاه، احمد همه را به هم می‌ریخت و جابه جا می‌کرد تا خودش آخر بایستند، امکان نداشت که این جوری نباشد.

#مادری

🌸 شب حمله همه پیشانی‌بندها را ریخته بود به هم، داشت دنبال سربند «یا فاطمة الزهرا علیها السلام» می‌گشت. بچه‌ها گفتند: مگر فرقی می‌کند، یکیش را بردار؟ گفت: من مادر ندارم. دلم خوش است وقتی شهید شدم، حضرت فاطمه علیها السلام بیایند بالای سرم و برایم مادری کنند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد ابراهیمیان

#همراهی_تا_آسمان

🌸 جمعیت زیادی آمده بودند. دور حاج قاسم پر شده بود از جوان‌هایی که می‌خواستند با ایشان، عکس بگیرند. این‌ها را شهروز همان شب، برایم گفت. وقتی آمد، حالش خوب نبود. زیر فشار جمعیت، دیسک کمرش آسیب دیده بود... صبح که بیدار شدیم، گفت نمی‌تواند تکان بخورد! انگار فلج شده بود. نه می‌توانست غذا بخورد، نه می‌توانست وضو بگیرد. تا شب همان جور روی تخت ماند و تکان نخورد. دو-سه روز بعد هم همین‌طور بود. غذا نمی‌خورد، چون نمی‌توانست، دستشویی برود. ضعیف شده بود. گریه می‌کرد. خیال می‌کردم از درد است، ولی نبود. از عشق بود. عشق به کارش و ترس از این‌که دیگر نتواند کنار حاج قاسم بماند... 🌸
ای به یاد شهید معزز سرهنگ پاسدار شهروز مظفری نیا، سرتیم حفاظت حاج قاسم و سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی

#وَعْدَه_صَادِق!

🌸 روزی از رضا پرسیدم: تا به حال چندبار مجروح شدی؟ تبسمی کرد و گفت: یازده بار! و اگر خدا بخواهد به نیت دوازده امام، در مرتبه دوازدهم شهید می‌شوم. او همان‌طور که وعده داده بود، مدتی بعد در منطقه شرفانی به وسیله ترکش خمپاره راه جاودانگی را در پیش گرفت... 🌸
خاطره ای به یاد شهید معزز رضا چراغی

#امداد-غیبی-در-کمین-عراقی‌ها!

🌸 در جاده فاو-البهار با برادران اطلاعات، حسین متصدی و رسول جمشیدی برای شناسایی رفتیم. بعد از عبور از خاکریز خودی که زمین، خیلی سنگلاخی بود و مین‌هایی به صورت نامنظم کاشته شده بود. در یکی از شب‌ها جلوتر از بچه‌های اطلاعات بودم و یک سیم تلفن هم به پایم بسته بودم و حدود پنج متر جلوتر از آن‌ها طی مسیر می‌کردم. با عبور از خاکریز با خیل عظیمی از مین‌های ضدنفر مواجه شدیم. آن‌ها را برمی‌داشتم و پس از خنثی کردن، دو طرف معبر که قرار بود باز شود، می‌گذاشتم. با دوربین دید در شبی که داشتم، در یک لحظه احساس کردم، یک مار از جلوی من رد شد. مسیرم را عوض کردم. تقریباً ۱۰ متر به سمت راست رفتم. آن شب حدود ۳۰۰ متر جلو رفتیم و برگشتیم. صبح زود با دوربین، معبر را نگاه کردم و متوجه شدم که اگر شب گذشته مستقیم می‌رفتیم، درست می‌خوردیم، روی سنگر کمین عراقی‌ها، که با حضور آن مار و تغییر مسیر، خدا به ما کمک کرد.

#یک-بزرگ‌مرد-کوچک

🌸 یک اسلحه به غنیمت گرفته بود؛ با همان اسلحه، ۷ بعثی را اسیر کرده بود. خرمشهر دست بعثی‌ها افتاده بود. خودش را خاکی و موهایش را آشفته می‌کرد و گریه‌کنان می‌گشت خانه‌هایی را که پر از عراقی بود به خاطر می‌سپرد. به عراقی‌ها

می‌گفت مامانم را گم کردم. گاه می‌رفت داخل خانه‌ها پیش عراقی‌ها می‌نشست
مثل کرولال‌ها از غفلت آن‌ها استفاده می‌کرد و خشاب و فشنگ و کنسرو
برمی‌داشت.... 🌸 خاطره ای به یاد نوجوان ۱۴ ساله، شهید معزز بهنام محمدی

#ای-وای-ما...!!

🌸 وقتی شهید باکری فرمانده نام‌آور لشکر ۳۱ عاشورا به پشت تریبون رسید، قبل
از هر اقدامی خم شد و پتوی کهنه سربازی را که به احترام فرمانده زیر پایش انداخته
بودند را برداشت و با وقار و مهارت خاصی آن را تکان داد و خیلی آرام تایش کرد و به
جای زیر پایش بر روی تریبون نهاد و آن‌گاه با لحنی آرام جمله‌ای را گفت که هرگاه و
در هر شرایطی برای هر کسی گفته‌ام متأثر شده است: خاک بر سرت مهدی آدم
شده‌ای که بیت‌المال را به زیر پایت انداخته‌اند؟ شهید مهدی باکری

#من-اون-دنیا-باید-جواب-بدم!

🌸 گاهی قوم و خویش‌های شهرستانیمان گله می‌کردند که جناب صیاد هم وسیله
دارن، هم راننده. اون موقع ما باید با تاکسی از ترمینال و فرودگاه بیاییم خونه‌تون.
این درسته؟ ما که تهران رو خوب بلد نیستیم. به پدر که می‌گفتیم، می‌گفت:
مسئله‌ای نیست. فوقش دلخور می‌شن. اون‌ها که نمی‌خوان جواب بدن، من اون

دنیا باید جواب بدم. راننده و ماشین که اموال شخصی من نیست.  خاطره ای به

یاد صیاد دل‌ها، امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

#وقتی_شهید_شد....


از شهید آوینی پرسیدند: شهدا چه ویژگی خاصی داشتند که به این مقام رسیدند؟

گفت: یکی را دیدم سه روز در هوای گرم خط مقدم جبهه روزه گرفته بود؛ هرچه از او

سؤال کردم برادر روزه مستحبی در این شرایط واجب نیست خودت را چرا اذیت


می‌کنی؟! جواب نداد. وقتی شهید شد دفترچه خاطراتش را ورق می‌زدم نوشته بود:

خب آقا مجید یک سیب اضافه خوردی جریمه می‌شی سه روز، روزه بگیری تا نفس

سرکش را مهار کرده باشی...!  خاطره ای به یاد سید اهل قلم شهید معزز آسید


مرتضی آوینی و شهید معزز آقا مجید

#از_عشریه‌ها_یاد_بگیریم!

 آن شب مسؤل شب بودم. نیمه شب آقا مجید با واکس رفت طبقه بالا پوتین‌ها

را مخفیانه واکس بزند. از او پرسیدم چرا این کار رو می‌کنید؟ خود بچه‌ها فردا این کار

رو انجام می‌دن. جواب داد از عشریه یاد گرفتیم. نیمه شب بیدار می‌شد و سرویس

های بهداشتی رو تمیز می‌کرد....  خاطره ای از شهید مدافع حرم ابراهیم عشریه

#آن_لحظه‌ی_آخر!!

🌸 یک بار بعد از شهادتش خواب دیدم در هیئت هستیم و صحبت می‌کنیم، از اکبر پرسیدم: چی اون طرف به درد می‌خوره؟ گفت: قرآن خیلی این طرف به درد می‌خوره! اکبر خودش قاری قرآن بود و هر چه به شهادتش نزدیک‌تر می‌شد، انسش با قرآن بیشتر می‌شد، شب‌های آخر هر وقت بیکار بودیم، اکبر به سراغ قرآن جیبی‌اش می‌رفت، پرسیدم: آن لحظه آخر که شهید شدی، چی شد؟ گفت: آن لحظه‌ی آخر، شیطان می‌خواست من را نسبت به بهشت ناامید کند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم اکبر شهرداری

#جز_سینه‌اش!

🌸 اونقدر سینه می‌زد.... بهش گفتم: حمید، کم‌تر سینه بزن یا حداقل آروم‌تر سینه بزن. لازم نیست این همه خودت را اذیت کنی. گفت: فرزانه این سینه به خاطر همین سینه زدن هیچ وقت نمی‌سوزه. چه این دنیا چه اون دنیا... بارها این جمله را در مورد سینه زدن‌هایش تکرار کرد. بعدها من متوجه راز این حرف حمید شدم! که ترکش همه بدنش را سوزانده بود، جز سینه‌اش را...!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حمید سیاهکالی

آمده بود قاین من را ببیند یکی_ دو ساعت نشست و بلند شد. پرسیدم: کجا به این زودی؟ گفت: یه سرهم به امام جمعه می‌زنم و از اون طرف می‌رم بیرجند. توی حیاط چشمم افتاد به کفش‌هایش کهنه بودند و رنگ و رو رفته. کنار یکیشان هم پاره شده بود. گفتم: با این‌ها که بده بری پیش امام جمعه. خونسرد گفت: راست می‌گی. می‌دم تعمیرشون کنن بعد می‌رم. گفتم این‌ها دیگه تعمیر بشو نیست.

یک جفت کفش نو و براق توی خانه داشتم آوردم دادم بهش پاش کرد. تا وسط حیاط رفت ایستاد جور خاصی نگاهشان کرد گفت: این‌ها خیلی رئیسیه. گفتم: طوری نیست تو هم خیلی رئیسی. انگار حرفم را نشنید یا شنید نخواست اهمیت بدهد. رفت سمت باغچه جلوی کفش‌ها را خوب خاک مال کرد بعد گفت: این جوری بهتر شد، از خانه زد بیرون.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار سرلشکر پاسدار محمدناصر ناصری [ایشان پس از پایان جنگ تحمیلی در سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی مشغول خدمت شد و پس از چندی به عنوان نماینده فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در افغانستان منصوب شد. با سقوط مزارشریف، در ۱۷ مرداد ۱۳۷۷ در کنسولگری جمهوری اسلامی ایران به شهادت رسید. پیکر پاکش در محل بوستان شهدای شهر بیرجند به خاک سپرده شد.]

#خدمتکارهای_پادگان!!

🌸 بی‌خوابی زده بود به سرم. رفتم توی محوطه‌ی پادگان دوکوهه قدم بزنم. از دور افرادی را دیدم که در حال شستشوی دستشویی‌ها بودند. با خودم گفتم: خدمتکارهای پادگان چرا نیمه شب مشغول کار شدند! نزدیک‌تر رفتم. خشکم زد! باور کردنش مشکل بود. احمد متوسلیان، حاج محمود و حاج ابراهیم همت بودند که در حال شستن دستشویی‌ها بودند! 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده جاویدالآثر معزز حاج احمد متوسلیان، فرمانده شهید معزز سردار حاج محمود شهبازی و سردار خیبر، فرمانده شهید معزز حاج محمد ابراهیم همت

#حتی_احتمال_گناه!

🌸 بعد شهادت بابک از قول «ایمان» دوستِ پسر، شنیدم که بابک یک روز به دنبال «ایمان» می‌آید و از او می‌خواهد که هرطور شده برنامه‌اش را تنظیم کند تا فردا به زیارت حضرت معصومه (س) بروند. ایمان به او گفته: چرا فردا؟ برنامه زیارت را به زمان دیگری موکول کن. خلاصه از بابک اصرار و از ایمان انکار. در نهایت هر دو با هم به زیارت حضرت معصومه (س) می‌روند. ایمان از بابک دلیل این زیارت ناگهانی را می‌پرسد. بابک در جواب گفت: امشب به مهمانی دعوت شده بودیم که در آن جشن شئونات اسلامی رعایت نمی‌شد و احتمال گناه بسیار زیاد بود. نمی‌شد در آن

مجلس شرکت نکنیم و اگر می‌رفتیم هم احتمال به گناه افتادن زیاد بود. خاطره ای
به یاد شهید معزز مدافع حرم بابک نوری هریس-راوی: پدرگرامی شهید

#آن_مرد_آمد....

نیروهای آمریکایی ریخته بودند نجف! زمزمه بود که می‌خواهند بیایند سمت
صحن. خیلی از مجاهدان عراقی و مردم عادی برای دفاع آمده بودند اما فرمانده
نداشتند! سردار با دشداشه عربی آمد مقرمان در نزدیک حرم. با تعجب گفتم: حاجی
چطور خودتو رسوندی؟! گفت: اومدم آمریکایی‌ها رو از نجف بیندازم بیرون....

خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی

#مثل_بی_بی

محمدرضا هم مداح بود و هم فرمانده. سفارش کرده بود روی سنگ قبرش
بنویسند: یازهرا (سلام الله علیها) اونقدر رابطه‌اش با حضرت زهرا قوی بود که مثل
بی‌بی شهید شد. خمپاره خورد به سنگرش، بچه‌ها رفتند بالا سرش دیدند ترکش
خورده به پهلو چپ و بازوی راستش....

خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا تورجی زاده



ما با اسرائیل وارد جنگ خواهیم شد
هر کس مرد این راه است بسم الله
هر کس نیست خدا حافظ...

کتاب کشتار خاطررت - ناصر کاره


#همان_شد_که_گفت!

🌸 شب عملیات کربلای ۵، توی سنگر نشسته بودیم. از هر دری صحبتی بود. در عملیات قبلی - کربلای ۴ - همه نگران این بودند که «میرحسینی» آسیب ببیند. چون عملیاتی نبود که او مجروح از صحنه‌ی نبرد خارج نشود. قبل از عملیات کربلای ۴، بود که گفت: «نترسید، توی این عملیات شهید نمی‌شوم؛ حتی مجروح هم نمی‌شوم.» ولی آن شب، اشاره به پیشانی‌اش کرد و گفت: «تیر به این جای من می‌خورد. من شهید می‌شوم.» و همان شد که گفت. او جانشین فرماندهی لشکر ثارالله (ع)، حاج قاسم میرحسینی بود. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید معزز حاج قاسم میرحسینی، جانشین و قائم مقام حاج قاسم سلیمانی در لشکر ۴۱ ثارالله راوی: سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی


#وقتی_برگشت....

🌸 شایعه کرده بودند احمد منافق است. وقتی بهش می‌گفتی، می‌خندید. از دفتر امام خواستندش. نگران بود. می‌گفت: تو این اوضاع کردستان، چطوری ول کنم و برم؟ بالاخره رفت.... وقتی برگشت، از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد. نشاندمش و گفتیم تعریف کند. - باورم نمی‌شد برم خدمت امام. امام پرسیدند: احمد، به شما می‌گویند منافق هستی؟ گفتم: بله، این حرف‌ها رو می‌زنن. سرم را انداختم پایین.

اما گفتند برگرد و همان جا که بودی، محکم بایست. راه می‌رفت و می‌گفت: از امام

تأییدیه گرفتم.  خاطره ای به یاد سردار جاویدالاکثر معزز حاج احمد متوسلیان

#لیلی_با_ما_بود!

 توی عملیات بعد از این که قلعه‌ها را تصرف کردیم، داخل سنگری شدیم که کمی

استراحت کنیم. متوجه زنبوری شدیم که توی سنگر پرواز می‌کرد. آن قدر که از زنبور


می‌ترسیدیم از خمپاره و توپ نمی‌ترسیدیم!! چفیه‌ها مان را درآوردیم و شروع کردیم

تکان دادن توی هوا تا زنبور بیرون رفت. کمی هم دنبالش رفتیم که برنگردد. يك

دفعه سوت خمپاره و.... سنگر رفت هوا. از آن به بعد ارادت خاصی به زنبورها پیدا

کردیم....

#از_لب‌های_قاچ‌قاچ....

 در عملیات والفجر مقدماتی، عراق تعدادی از تیپ‌های کماندویی اردنی و

سودانی را به منطقه آورد، بعد از محاصره شدن ما در منطقه، آتشبارهای سنگین و

نیمه‌سنگین عراق (گرای) کانال ما را گرفتند. چند ساعت متوالی بچه‌ها زیر باران

آتش خمپاره، کاتیوشا، رگبار و توپ بودند، عوامل جنگی عراق نیز با بلندگو به ما

فحش می‌دادند و می‌گفتند: «راه فرار ندارید.»

🌸....وضع خیلی بد بود، بچه‌ها توی خاک به دنبال چهار تا فشنگ می‌گشتند. یک هفته مقاومت کردیم، مختصر آب و کمپوت باقی مانده جیره‌بندی شد، گرسنگی و تشنگی بیداد می‌کرد، اما با این وجود صدای بلندگوی دشمن که بلند می‌شد، بچه‌ها با تمام وجود فریاد می‌زدند: «الله اکبر». علی می‌گفت: «من تا زنده‌ام، صدای در هم پیچیده دعوت به تسلیم بلندگوهای دشمن و تکبیرهایی را که از لب‌های قاچ‌قاچ شده نیروها بیرون می‌آمد، فراموش نمی‌کنم.» شهید علی محمودوند

#لالایی_شقایق‌ها

🌸 یکی از چیزهایی که دل را آتش می‌زد، جنازه شهدایی بود که روی برانکارد به شهادت رسیده بودند. معلوم بود که با حال مجروحیت و ذره ذره جان داده‌اند. در منطقه عملیاتی والفجر ۱ در فکه، زیر ارتفاع ۱۱۲ پیکر شهیدی را پیدا کردیم که روی برانکارد، آرام و زیبا دراز کشیده بود و سه تا قمقمه آب کنارش قرار داشت که هر سه تا هم پر بود از آب. احساس خودم این بود که نیروها موقع عقب‌نشینی نتوانسته‌اند او را با خودشان بیاورند، برای همین هرکسی از راه رسیده قمقمه اش را به او داده تا حداقل از تشنگی تلف نشود! او هم خیلی آرام و بی‌سروصدا روی برانکارد جان داده بود. وقتی پیدایش کردیم، رویش را انبوهی از خاک پوشانده بود و گیاهان خودروی منطقه آن جا را سبزپوش کرده بودند تا سایه‌بانی باشند برای تن

مجروحش و شقایق‌ها برایش لالایی شهادت می‌خواندند...راوی: رزمنده دلاور

گردان تخریب مرتضی شادکام  کتاب "آسمان زیر خاک"

#این_همه_سنگینی....

 وقتی در عملیات "کربلای پنج" به دشمن حمله کردیم، تعدادی از بچه‌ها زخمی و شهید شده بودند و می‌بایست آن‌ها را به عقب منتقل می‌کردیم. من با دو نفر از بچه‌ها پیکر مطهر شهید "ایرج کریمی" را به عقب می‌بردیم. هنوز مقداری راه نرفته بودیم که یکی از دوستانم "ستار عروج‌علیان" ایشان بعداً شهید شد را دیدم که شهیدی را بر دوش گرفته و به عقب می‌آورد. به او گفتم: "ستار، کی شهید شده؟" جواب نداد، دوباره سؤال را تکرار کردم، بر زمین نشست. وقتی چهره او را دیدم، او برادرم شهید "مجید شاکری" بود. اشک امانم نداد. برادرم را از او گرفتم و بر دوشم گذاشتم، داغ برادر سخت و سنگین است و این همه سنگینی مرا در خود می‌شکست. مجید اگر چه کوچک‌تر از من بود ولی بزرگواری و روح بلند او سبب پروازش شده بود. او هرچند دیرتر از من به جبهه آمد، ولی در اخلاق، معنویت و تلاش و راز و نیاز جزء «السابقون» بود. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که در هزار قله وقتی مناجات مولی الموحدين را می‌خواند «مولای یا مولای انت المولی و انا العبد و هل یرحم العبد الی المولی» دل همه به لرزه می‌افتاد. شهید مجید شاکری

گوی سبقت را از ما ربود و اکنون در جوار رحمت حق آرمیده است. مجید جان به ما
واماندگان از قافله شهداء دعا کن تا روسفید به محضر شهداء وارد شویم. روحش
شاد. 🌹 خاطره ای به یاد شهیدان معزز ایرج کریمی، ستار عروج علیان و مجید
شاگری-راوی: رزمنده دلاور حمید شاگری

#چقدر_مدیونیم...!!

🌹 محل کارمان نطنز بود و خانه هایمان، اصفهان. دو-سه نفر بودیم که هیچ کدام
ماشین نداشتیم، به جواد می گفتم بیا با اتوبوس برویم، تاکسی خیلی طول
می کشد تا پر شود. می گفتم: من با اتوبوس نمی آیم، این بی بندوباری ها را که
می بینم حالم بهم می خورد. می گفتم: صندلی جلو می نشینیم. می گفتم: آن جا هم
یک وقت راننده آهنگ می گذارد و بحثمان می شود. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز
مدافع حرم جواد محمدی

#لحظه ای_غفلت!

🌹 یک خاطره تلخ که در عملیات کربلای ۱۰ برای من اتفاق افتاد به شهادت رسیدن
نوجوان ۱۶ ساله ای بود که به خاطر تأخیر در تصمیم گیری من به شهادت رسید!! از
قله به سمت شیب دره در حال حرکت بودیم که چشمم به یک افسر عراقی افتاد، که

یک دستش مجروح و کلتی نیز به کمر داشت. پیش خودم گفتم بهتر است برای تخلیه اطلاعات او را به اسارت بگیرم، چند لحظه‌ای نگذشت که صدای چند شلیک از سوی او به گوشم رسید، وقتی دقت کردم دیدم با کلتش بسیجی نوجوانی را به شهادت رساند. خیلی ناراحت شدم، اسلحه را به سمتش گرفتم و او را به هلاکت رساندم. راوی: رزمنده دلاور فرج الله گلپایگانی از نوشهر

#حواس_جمع_فرمانده!

🌸 بعد از یک عملیات ایذایی هنگامی که قصد برگشتن به خط خودی را داشتیم، مقداری که راه آمدیم، گم شدیم. شهید برونسی از طریق بی‌سیم با خط تماس گرفت و وضعیت را برایشان توضیح داد. گفتند: برای شما گلوله منور می‌زنیم و موقعیت خودمان را اعلام می‌کنیم. خوشحال شدیم که نجات پیدا کردیم. آسمان را نگاه کردیم. دیدم در چهار جهت ما منور روشن شد. متوجه شدیم که....

🌸 متوجه شدیم که دشمن بی‌سیم ما را شنود می‌کند. شهید برونسی قضیه را به قرارگاه اعلام کرد. گفتند: شما به طرف منور سبز رنگ بیاید. ما منور سبز رنگ شلیک می‌کنیم. هم‌زمان چند منور سبز در اطراف ما روشن شد!! این قضیه چند بار تکرار شد.... بچه‌ها کلافه شده بودند. تا این‌که شهید برونسی آمد پای بی‌سیم گوشه را گرفت و گفت: بابا اول منور را بزنید بعد رنگش را اعلام کنید. این‌جا دیگر دشمن

درمانده شد و ما توانستیم به لطف خدا راه را پیدا کنیم. 🌹 خاطره ای به یاد

فرمانده شهید حاج عبدالحسین برونسی-راوی رزمنده دلاور هادی پورغلامی

#در-مرامش-نبود!

🌹 سال‌ها از شهادت پسرش می‌گذشت. آخر عمری تمام دل خوشی‌اش سر

زدن‌های گاه‌وبیگاه حاج قاسم بود.

🌹 بوی آبگوشت خانه را پر کرده بود. حاجی مثل همیشه آمده بود برای

احوالپرسی. وقت زیادی نداشت، باید می‌رفت تا به بقیه برنامه‌هاش برسد؛ اما مادر

شهید خواسته دیگری داشت:

🌹 «من تنها هستم حاجی. بمون نهار رو باهم بخوریم.» هیچ‌وقت روی مادران

شهدا را زمین نمی‌زد. در مرامش نبود. آن روز تا غذا آماده شود، دو-سه ساعتی

مونس تنهایی پیرزن شد.

🌹 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

📖 کتاب "سلیمانی عزیز" صفحه ۱۲۷

راوی: رزمنده دلاور حاج حسین کاجی

#از-تنها-چیزی-که-ترس-نداشت!!

🌸 شهید حاج عبدالله عرب نجفی در عملیات مرصاد، فرمانده گردان کربلا بود. پسر دوازده ساله اش را هم با خودش آورده بود. از همان اول کار توی تنگه ماندو حتی روی ارتفاع هم نیامد. با این که تیربار دشمن لحظه ای امان نمی داد قد راست ایستاده و با صدای گرمش به بچه ها روحیه می داد. و به آن ها می گفت: بعد از خدا امیدم به شماست. یک لحظه هم از آن ها غافل نشوید بهشان امان ندهید و.... ترس این را داشتم که هدف قرار گیرد. هرچه می گفتم: شما هم یک اسلحه بردار. 🌸.... می گفت: اگه لازم بشه از اسلحه شما استفاده می کنم. شاید از تنها چیزی که ترس نداشت مرگ بود. از روز اول جنگ بند پوتین هایش را بسته بود. خودش را به خطر می انداخت تا مجروحین را به عقب بیاورد حتی جنازه شهدا را مثل پدری دلسوز کول می کرد و می آورد. همیشه می گفت: من لیاقت ندارم که فرمانده این بچه ها باشم. این ها همه نماز شب می خوانند. اون وقت من به آن ها دستور می دهم من از روی هر کدام از آن ها خجالت می کشم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز حاج عبدالله عرب نجفی

[فرمانده گردان کربلا]

#سررش_رفته_بود!!



🌸 از شب قبل، عملیات «بدر» آغاز شده بود. بچه‌ها واقعاً از جان مایه گذاشته بودند. امروز هم از صبح تا بعد از ظهر پاتک دشمن ادامه داشت و شلیک گلوله‌های تانک آن‌ها برای یک لحظه هم قطع نمی‌شد. تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند. در فکر درگیری بودم، که دیدم تانک‌های دشمن، یکی پس از دیگری منفجر می‌شوند! با انفجار چندین تانک....

🌸 با انفجار چندین تانک، بقیه‌ی تانک‌ها مجبور به فرار شدند. از لابه‌لای دود و آتش، به میانه‌ی میدان نگاه کردم. «اکبری رضایی» را دیدم که با قامتی بلند، دلاورانه «آر.پی.جی» را روی دوشش گذاشته و در میان تانک‌های دشمن، به این سو و آن سو می‌دَوَد و از پهلو و از پشت، آن‌ها را شکار می‌کند. بعد از فرار تانک‌ها، به سنگر «اکبری» رفتم. دیدم آرام نشسته است. صورتش را گرد و غبار پوشانده بود. با دیدنم لبخندی زد و با دست اشاره کرد که پهلویش بنشینم. فوراً....

🌸 فوراً نشستیم. در همین حال، «محسن برکابی» آمد و گفت: «اکبری! مهمات نداریم، تلفات زیاد است، «حجت» هم سرش قطع شده.... چه کار کنم؟» «اکبری» لبخندی زد و گفت: «امروز «عاشورا»ست.... برو که نوبت تو هم می‌رسد!» «محسن» راهی شد؛ بدون این‌که حرفی برای گفتن داشته باشد. از «اکبری»

خداحافظی کردم. بین راه، بسیجی دلاور «صفاری» را دیدم. آن قدر گلوله‌ی «آر.پی.جی» زده بود که به سختی صدایم را می‌شنید؛ اما با دیدنم لبخندی زد و گفت: «بیا جلو.» جلو رفتم. دستش را توی جیبش کرد و چند عدد شکلات - که از «سوپرمارکت» عراقی‌ها (!) خریده بود - به من داد. خداحافظی کردم و به سمت بالا رفتم. همراه «مرتضی» و «سید محسن» مشغول دیده‌بانی آرایش تانک‌های دشمن بودم، که متوجه شدم، صورتم داغ شد. به کنار دستم نگاه کردم. «محسن» را ندیدم. به پشت سر برگشتم. دیدم گلوله‌ی تانک، سر «محسن» را برده و خون گرم اوست که به صورتم پاشیده شده است.  خاطره ای به یاد شهید معزز محسن برکابی - راوی: رزمنده دلاور مهدی کیامیری

#مزه - خاک!

 شروع کرد به درآوردن بند کفش هاش. گفتم: «تو کفشت ریگی، سنگی رفته؟!» - نه! جوراب هاشو هم درآورد و شروع کرد روی خاک‌های کوچه قدم زدن. تازه از دوره خلبانی آمریکا برگشته بود. گفت: «من خاک و ظنم را دوست دارم، می‌خواهم مزه آن را زیر پایم بچشم!»  خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید معزز عباس دوران، فرمانده عملیات پایگاه سوم شکاری [شهید نوژه]

#مسئله_این_است!

🌸 فکر می‌کردم پسر یک رزمنده ساده است. برای دیدنش رفتم منطقه. دیدم مورد رجوع و احترام همه است. شب جای خواب مرا آماده کرد و رفت.

🌸 نماز صبح که بیدار شدم دیدم با پوتین کنار در سنگر خوابیده! صبح طاقت نیاوردم. خودش که چیزی نمی‌گفت! از یکی پرسیدم: ببخشید آقای عباسی چه کاره است؟ با تعجب گفت: فرمانده گردان حضرت رسول (ص)!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز امان الله (رضا) عباسی، فرمانده گردان حضرت رسول (ص)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹، شلمچه، عملیات کربلای ۵
#کار_هر_روز_فرمانده!!

🌸 داشت محوطه رو آب و جارو می‌کرد. به زحمت جارو رو ازش گرفتم. ناراحت شد و گفت: اجازه بده خودم جارو کنم، این جوری بدی‌های درونم هم جارو می‌شه. کار هر روز صبحش بود، کار هر روز یک فرمانده لشکر....

🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید معزز محمد ابراهیم همت

#شکر-برای-اسارت!

🌸 یکی از اسیران عراقی به هنگام اسارت، مجروح شده بود. در رد ادعاهای کذب صدام مبنی بر شکنجه و آزار و حتی کشتن اسیران عراقی می‌گوید: «... ناگهان با نیروهای اسلام برخورد کردم و با بلند کردن دست، خود را به ایرانی‌ها تسلیم کردم. آن‌ها برادرانه از من استقبال کردند و یکی از آن‌ها مرا سیراب کرد. با اشاره به او فهماندم که مجروح شده‌ام؛ او با وسیله‌ای که در اختیار داشت زخم مرا پانسمان کرد. هر آنچه را که می‌دیدم با ادعاهای پوچ رسانه‌های تبلیغاتی عراق مغایر بود. ایرانی‌ها نه اسرا را مثله می‌کردند و نه خون آن‌ها را می‌کشیدند، بلکه از هر نظر به مسائل و مشکلات آن‌ها رسیدگی می‌کردند. خدا را به خاطر روشن شدن این حقایق شکر می‌کنم.» 📖 کتاب "جنگ ایران و عراق / پرسش‌ها و پاسخ‌ها"، فرهاد درویشی

#خاصیت-جبهه‌های-جنگ-ایران

🌸 صدای فرمانده گردان در کانال طنین انداز شد که فریاد می‌زد: «دو تا آر.پی.جی زن داوطلب می‌خوام....» هنوز حرف «لشکری» که سمت فرماندهی گردان را به عهده داشت تمام نشده بود که کل گردان، داوطلب آر.پی.جی زن شدند. این خاصیت جبهه‌های جنگ ایران بود که هنگام خطر و موقع از جان گذشتن، هر کسی

سعی می‌کرد با از جان گذشتگی، خطرا را از سایرین دور کند و سپر بلای دیگران شود.

کربلای جبهه‌ها یادش بخیر....

#خدمت_با_یک_پا

🌸 سال ۱۳۶۴ از طریق جهاد به جزیره مجنون اعزام شدم. در آن جا بچه‌ها مجبور بودند در تاریکی شب کار کنند تا دشمن آن‌ها را به راحتی هدف قرار ندهد. يك صبح با اکبر صالحی در مسیری که شب قبل بچه‌ها خاکریز زده بودند، می‌رفتیم که دیدیم کامیونی کنار جاده وارونه شده است. دوتایی کمک کردیم و با لودر، کامیون را صاف کردیم.

🌸 هنگام برگشتن، دشمن پاتک زده بود و من دچار سردرد شدیدی شدم، اما آن قدر خسته و بی‌رمق بودم که حتی نتوانستم نگاه کنم بینم چه اتفاقی برایم افتاده است. همان جا بیهوش شدم و بچه‌ها مرا به بیمارستان بردند. بعد از دو روز که به هوش آمدم، خواستم بلند شوم که احساس کردم نمی‌توانم پایم را تکان دهم. ملحفه را کنار زدم و....

🌸 و با دیدن پای قطع شده‌ام فریادی از سر ناباوری کشیدم. پای راستم قطع شده بود و پای چپم ترکش خورده بود. لحظه‌ای بعد برادرم را بر بالینم دیدم. او

درحالی که سعی می‌کرد گریه‌اش را پنهان کند، مرا دل‌داری داد و گفت: خدا را شکر که زنده‌ای، آدم با یک پا هم می‌تواند به وطن خدمت کند. حرف برادرم درست بود. همان لحظه تصمیم گرفتم به مبارزه ادامه دهم و سال ۶۷ با پای مصنوعی به جبهه برگشتم و تا پایان جنگ ایستادگی کردم. راوی: جانباز مجید زنگی آبادی

#انسان‌های_عجیب!!

🌸 راه افتادیم طرف خاکریزهایشان برای پاکسازی، اسرائیلی‌ها این خاکریزها را برایشان طراحی کرده بودند. ایستاده بودیم کنار کانال، بچه‌ها می‌خواستند توی میدان مین معبر بزنند. یک گلوله‌ی توپ خورد جلوی گردان، حسین مجروح شد فرستادیمش عقب. از کانال رد شده بودیم، دیدم با همان وضع پا به پای بچه‌ها می‌آید. بهش دستور دادم برگردد، برگشت. مانده بودیم توی خاکریز عراقی‌ها، طوفان شدیدی بود، حتی چشم‌هایمان را هم نمی‌توانستیم باز کنیم. باز سروک‌کش پیدا شد، از بیمارستان دررفته بود. کمک کرد بچه‌ها را جمع کردیم و راه را پیدا کرد. دست‌هامان را دادیم به هم و برگشتیم. رفتیم بهداری، بخیه‌های دستش باز شده بود، زخم عفونت کرده بود، رویش پراز خون بود. اشک توی چشم‌های دکتر جمع شده بود، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «شما چه انسان‌های عجیبی هستین.»

📖 کتاب "کاش ما هم"



شهید حاج حسین خرازی

با هم برگشته بودیم اصفهان ، ولی دلم برایش تنگ شده بود.رفتم
دم خانه شان تا ببینمش.پدرش گفت : «خدا خیرت بده.یک دقیقه توی
خونه بند میشه مگه؟ خودت که بهتر میدونی ، نرسیده ، میره خونه
بچه های لشکر که تازه شهید شدن یا میره بیمارستان ، عیادت
مجروحین.» گفتم : «حالا کجاست؟» گفت : «این دوستون که تازه
شهید شده ، بچه اش به دنیا اومده . رفت اسم براش انتخاب بکنه!»

کتاب کشتورگ ناصرکارت - ناصرکار

به نقل از شهید
بیرفته از کتاب «یادگاران»

#زود_برگشت....

🌸 به عبدالرضا گفتم: تو که تازه عقد کردی کجا می‌خوای بری؟ عبدالرضا ساکش را بست و گفت: گریه نکن مادر راه رفتنی رو باید رفت. گفتم زن بگیر، گفتم چشم و گرفتم. حالا تو باید به قولی که دادی عمل کنی، خودت گفتم: اول زن بگیر بعد برو جبهه. زبانم بند آمده بود و چیزی نگفتم.

🌸 کفش‌هایش را پوشید و ساکش را برداشت و از زیر قرآن ردش کردم و گفتم: زود برگرد پسر. نگاهم کرد و بعد پرید توی بغلم و گفت: غصه نخور زود برمی‌گردم، درست هجده روز دیگه. هجده روز بعد عبدالرضا را آوردند. او را روی تخت غسل‌خانه دیدم. چشم‌هایش بسته بود خون از وسط پیشانی تا شقیقه‌اش کشیده شده بود و خون از پشت سرش روی سنگ سفید غسل‌خانه جاری بود. به برادرش علی وصیت کرده بود که بعد از شهادتش لباس سپاه را تنش کنند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالرضا مجیدی

راوی: مادر گرامی شهید

📖 کتاب "آواز گندم‌ها"

#مثل-همین-پیرزن....

وقتی رسیدیم شهر ابوغریب، داعش به آن جا حمله کرده بود. پیرزنی را مضطرب و نالان دیدم که خطاب به داعشی‌ها می‌گفت: «بکشید، پسر قاسم می‌آید.» چند دقیقه‌ای نشستیم کنارش و از درد دل‌هایش پرسیدیم. می‌خواستیم از پسرش قاسم بپرسیم. در بین صحبت‌هایش فهمیدیم منظور، حاج قاسم سلیمانی است. حاج قاسم شیعه بود؛ اما جای خودش را در دل خیلی از عراقی‌ها باز کرده بود. مثل همین پیرزن ابوغریبی سنی مذهب.

خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

#حساب-ثانیه‌ها!!

هر کس دیر می‌کرد باید جلسه‌ای که مثلاً ساعت هشت قرارش را گذاشته بود، محمود می‌گفت «حق نداری پات را بگذاری توی جلسه. همان پشت در بایست کارت دارم.» نمی‌گذاشت بیاید توی اتاق. جلسه که تمام می‌شد می‌رفت با طرف حرف می‌زد. هر کی هم بود، بود. فرمانده گردان یا گروهان یا دسته فرقی برایش نداشت. می‌گفت «تا حالا شده دشمن بیاید ده دقیقه فرصت بدهد مسلح بشوی بروی طرفش شلیک کنی؟» می‌گفت: «ساعت که خیلی زیاد است. دقیقه هم همین‌طور،

شما باید حساب ثانیه‌ها را داشته باشید.)» می‌گفت: «ما نیروی ضربتی هستیم. اولین اشتباهمان آخرین اشتباه است.» کاری می‌کرد که طرف چاره‌ای نداشت جز این که معذرت بخواهد. یا حتی حلال بودی بطلبد. می‌گفت «به شرط این که بار آخرت باشد.» 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار محمود کاوه


#این‌گونه_باشیم!

🌹 در مسیر رفتن به مأموریت پیرمرد نابینایی پنج شیشه عسل کنار جاده گذاشته بود و می‌فروخت. آقای شوشتری گفت: «برو ببین عسل‌هایش چطور است؟» سری به عسل‌ها زد و گفتم: «عسل مرغوبی نیست.» حاج‌آقا پرسید: «شیشه‌ای چند می‌دهد؟». گفتم: «پنج هزار تومان.» خودشان پیاده شدند و هر پنج شیشه عسل رو برداشتند قیمت آن‌ها بیست و پنج هزار تومان می‌شد؛ ولی حاج‌آقا به پیرمرد صد هزار تومان داد. پیرمرد گفت: «آقا! این پول زیاده.» ایشان هم جواب دادند: «این هدیه‌ای از طرف من برای توست.» 🌹 شهید معزز نورعلی شوشتری

#هنوز_پا_برهنه_بود!!

🌹 در ایام بعد از قبول قطعنامه در جنوب مستقر بودیم. یکی از نیروها آمده پیش سید احمد. سید وقتی دید پوتینش پاره است. پوتینش را در آورد و به او داد. رزمنده

زیر بار نمی‌رفت و احمد اصرار داشت که من فرمانده تو هستم و فردا یک جفت نو می‌توانم برای خودم تهیه کنم. وقتی دشمن پاتک کرد و ما سریع خودمان را به محل درگیری رساندیم. در همان حال چشمم به سید احمد افتاد.


هنوز پا برهنه بود. در روی آسفالت داغ و بیابان پراز خار و خاشاک به نیروهایش رسیدگی می‌کرد. بدون پوتین و بدون کلاه. به جای کلاه هم حوله‌ای روی سرش انداخته بود که آفتاب کمتر بسوزاندش. 

خاطره ای به یاد شهید معزز سید احمد هاشمی

#کنار_همان_تخته‌سنگ....

شهید غلامرضا صانعی پور، نوجوانی رزمنده بود که در نماز حالات عجیبی پیدا می‌کرد. سجود و رکوع نمازش یک ربع طول می‌کشید. به شهید یوسف الهی سنگی را نشان داده بود و گفته بود: من در کنار این سنگ به شهادت می‌رسم.

صدای انفجار خمپاره که آمد خودم را با عجله رساندم. غلامرضا در حال تلاوت قرآن، کنار همان تخته‌سنگ به شهادت رسیده بود.

خاطره ای به نوجوان شهید معزز غلامرضا صانعی پور 

#بعد_از_نماز....

🌸 قرار شد شب عملیات والفجر سه، نماز مغرب و عشاء را بخوانیم و حرکت کنیم. نماز مغرب که شروع شد، صدای گریه امام و مأمومین در هم شده بود. مکبر از امام و مأمومین التماس می‌کرد که نماز را زودتر تمام کنند. نماز مغرب یک ربع طول کشید. بعد از نماز، امام جماعت با التماس از بچه‌ها خواست نماز عشاء را زودتر تمام کنند. رزمنده‌ها گفتند: این نماز آخر ماست. می‌خواهیم با خدا حرف بزنیم. حاضریم قسمتی از راه را بدویم؛ اما نماز را زود تمام نکنیم. بعد از نماز بوی عطر خاصی فضا را پر کرده بود. علی آقا از من پرسید: تو هم بو را استشمام می‌کنی؟ گفتم: تا به حال چنین بوی عطری به مشامم نرسیده بود....راوی: رزمنده دلاور حمید شفیعی

📖 کتاب "رندان جرعه نوش"، [خاطرات حمید شفیعی]

منبع: سایت برش‌ها

#سنگ_تمام_فرمانده

🌸 مهدی در شناسایی‌ها سنگ‌تمام می‌گذاشت. با یک موتور تریل تا عمق پنجاه کیلومتری نیروهای دشمن نفوذ می‌کرد. می‌گفت: «نزدیکی ارتفاعات کمرسرخ و کی شکن که می‌رسیدم، موتور را خاموش می‌کردم تا عراقی‌ها متوجه نشوند. دو-سه

کیلومتر که از آن‌ها دور می‌شدم، دوباره روشنش می‌کردم. خیلی جاها داخل گودال‌ها و شیارها می‌ماندم و وضعیت عراقی‌ها را مشاهده می‌کردم.»

شناسایی‌هایش در عملیات فتح‌المبین راهکارهایی پیش پای حسن باقری گذاشت و گره عملیات را باز کرد.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حاج مهدی زین الدین و فرمانده

شهید معزز سردار حسن باقری

#پا-روی-خواستہ-قلبی....

🌸 حسن روی رضایت پدر و مادرش خیلی تأکید داشت. وقتی داشت مغازه

نانوایی‌اش را می‌ساخت، وزارت اطلاعات می‌خواستند جذبش کنند. با توجه به ۴۰۰ ساعت آموزش حفاظت اطلاعاتش، نیروی خبره به حساب می‌آمد.

🌸 گزینش هم رفت و قبول شد. پدرش راضی نبود. می‌گفت: تو با روحیه بسیجی،

شاید آن‌جا کم بیاوری. آمدند پیش پدرم رضایت بگیرند. گفت:

🌸 اگر خودش بخواهد، بیاید؛ ولی من راضی نیستم. به احترام پدرش پا روی

خواستہ قلبی‌اش گذاشت و نرفت.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حسن قاسمی دانا

#همان-کوخ نشینان....

🌸 از منطقه داشتیم برمی‌گشتیم شهر، در آن سرمای زمستان یک مرد کرد با زن و بچهاش کنار جاده ایستاده بودند. علی آقا تا آن‌ها را دید، زد روی ترمز و رفت طرفشان. می‌گفت: می‌خواستم بروم کرمانشاه. علی پرسید: رانندگی بلدی؟ گفت: بله. مرد کرد نشست پشت فرمان و زن و بچهاش کنارش و ما هم رفتیم پشت ماشین. باد و سرما می‌لرزاندمان. لجم گرفت و گفتم: آخر مگر این آدم را می‌شناسی که به او اعتماد کردی؟ در حال لرزش خنده‌ای کرد و گفت: بله! می‌شناسمش. این‌ها از همان کوخ نشینانی هستند که امام فرمود: به تمام کاخ نشینان شرف دارند. تمام سختی‌های ما به خاطر این‌هاست. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار علی چیت‌سازیان، فرمانده اطلاعات، عملیات لشکر انصارالحسین (ع) همدان

#رسم-رفاقت

🌸 وقتی در عملیات بدر تیر به شکم خورد، حالم بد بود. روی زمین افتاده بودم و دست و پا می‌زدم و منتظر تیر خلاص عراقی‌ها بودم. در این گیر و دار صدای سید مهدی را شنیدم. گفت: یا علی! بلند شو. با هر زحمتی بود مرا به کول انداخت و به خاکریز خودی رساند و صورتم را بوسید و رفت. وقتی از بیمارستان به خانه برگشتم، سید مهدی شهید شده بود. خیلی دلتنگ دوستان شهیدم بود. در خواب

سیدمهدی را دیدم. با لباس خاکی بالای سرم ایستاده بود. گفت: ما رسم رفاقت را به جا آوردیم. اولین شبی که آمدی خانه، به دیدنت آمدم. تو هم سعی کن تسبیحات حضرت زهرا (س) را شمرده شمرده بگویی. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز سیدمهدی موسوی دَیّری

#قنوت_ملتسمانه

🌸 سال ۶۵ بود و در جاده اهواز_اندیمشک، سه راهی دهلران آموزش غواصی می دیدیم. صدای اذان، بچه ها را کنار هم جمع می کرد. حاج آقای اکبرزاده برای خودش حال و هوایی داشت. اولین نفر بود که در صف جماعت منتظر می نشست تا بچه ها جمع شوند. موقع قنوت که می شد انگار یادش می رفت این همه جمعیت پشت سرش نشسته اند. سه بار با سوز و ناله می خواند: «اللهم ارزقنی الشهادة فی سبیلک.» در تاریکی هوا لرزش شانتهایش را می دیدم. با قنوت ملتسمانه اش یک گام به شهادت نزدیک تر می شد. بعد از نماز حاج آقا زیارت عاشورا می خواند و بغض ها یکی یکی می ترکید..... 🌹 خاطره ای به یاد روحانی شهید معزز مجتبی اکبرزاده، مسؤل عقیدتی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) راوی: جانباز سرافراز حاج حسین یکتا (محمدحسین حسینی یکتا)

📖 کتاب "مربع های قرمز"، خاطرات شفاهی حاج حسین یکتا

شهید
مدافع
حریم
انقلاب
اسلامی
محمد حسین
محمد خانی



در خانه دانشجویی مان هیات می گرفتیم. چند نفر از همسایه ها از صدای بلندگوها شاکی بودند. محمد حسین رفت شیرینی خرید و از آنها حلالیت طلبید. همان جا هم اجازه گرفت که باز مجلس بگیریم، ولی با مراعات حال شما. حواسش بود که بچه ها موتورهای شان را داخل کوچه نیاورند، راه بندان می شد. نگران **حق الناس** بود.


برگرفته از کتاب «عمار حلب»

کتاب کشتار خاخرات - ناصر کاره

#مرد-سال-سرباز-رهبری!!

اولین جلسه کنفرانس بین‌المللی حمایت از انتفاضه بود. پس از سخنرانی، هنگامی که آقا در حال عبور از سالن کنفرانس بود، سیدحسن نصرالله، خودش را به آقا رساند و دست ایشان را بوسید. برایم کمی تأمل برانگیز بود. یک روز بعد که به دیدار سیدحسن نصرالله رفتم، قضیه را پرسیدم. سیدحسن گفت: امسال رسانه‌های جهانی مرا به عنوان "مرد سال" نامیده‌اند و در کشورهای عربی نیز عنوان "موفق‌ترین رهبر جهان عرب" را به من داده‌اند. دیروز چون مراسم به طور مستقیم در جهان پخش می‌شد، مناسب دیدم به همه بگویم که من "سرباز" رهبر انقلابم!  خاطره ای از فرمانده شهید سیدحسن نصرالله سومین دبیرکل حزب الله لبنان

#تا-آخر-میدان-مین....

در شب عملیات والفجر ۳، موقع عبور از میدان مین، پای علی آقا رفت روی مین و از مچ قطع شد. چند نفر را گذاشتم تا ایشان را به عقب منتقل کنند. امدادگرها می‌گفتند: نگذاشت به عقب منتقلش کنیم. می‌گفت: بچه‌هایی که حالشان بد است را منتقل کنید. به زور تا آخر میدان مین آوردیمش. وقتی زمین گذاشتیمش با آرامشی عجیب قرآنش را از جیبش در آورد و شروع به تلاوت قرآن کرد.  خاطره ای به یاد سردار شهید معزز علی ماهانی برادر شهید محمود ماهانی

#از-همان-روز....

🌸 مجید برای خودش سال خمسی داشت. روی لقمه‌هایش حساس بود؛ اما دست کسی را هم رد نمی‌کرد. اگر جایی که نمی‌شناخت غذا می‌خورد، حتماً رد مظلّم می‌داد. همیشه می‌گفت: اگر از لقمه حرام چشم بیوشی، خدا دو برابرش را؛ آن هم حلال به تو می‌دهد. در مراسم خواستگاری از او پرسیدم خمس می‌دهی یا نه گفت: از سال ۱۳۶۰؛ از همان روزی که وارد سپاه شدم، اولین حقوقی که گرفتم خمسش را داده‌ام. 🌸 شهید معزز مجید پازوکی (از شهدای تفحص)

#یکی-از-ابوذرهای-ایران

🌸 افطاری محمود بیشتر اوقات نان و خرما بود. اگر کنار سفره خرما و شله‌زرد بود، فقط نان و خرما می‌خورد و اعتراض می‌کرد که چرا چند نوع غذا درست کردید؟ یک‌بار گفتم: داداش! تو با این کارهایت می‌خواهی حضرت علی (ع) شوی؟! او که خودش فرموده نمی‌توانید مانند من زندگی کنید.

🌸 گفت: مثل ایشان زندگی کردن کار سختی است؛ اما ایشان هرگز آن را نفی نکرده‌اند. اگر مثل حضرتش نشوم، می‌توانم حداقل ابوذر باشم.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز حاج محمود اخلاقی

#دیگر_ترسی_از_شهید_شدن_ندارم!!

🌸 حسین برای شهید شدن خیلی عجله داشت. می‌ترسید از قافله شهدا جا بماند. اما یک روزی حرفی عجیب زد. می‌گفت: دیگر ترسی از شهید شدن ندارم. گفتم: تو که تا دیروز خیلی دلواپس بودی. گفتم: در عالم رویا رفتم سمت خیمه امام حسین (ع). محافظش راه نداد. گفتم: اگر سؤالی داری بنویس. نوشتم آیا من شهید می‌شوم. جواب آمد که شما حتما شهید می‌شوید. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار

حاج حسین بصیر

#به‌خاطر_خدا_محبت_این‌طوری!

🌸 زندگی با علی سخت بود؛ اما به سختی‌هایش می‌ارزید. به خاطر ایمانش، مهربانی‌اش و قدر شناسی‌اش. روزهایی که خانه بود، در کارهای منزل کمک می‌کرد. یک روز جمعه دیدم آستین‌هایش را بالا زد و رفت آشپزخانه. وضو گرفت و در را به رویم بست. شروع کرد به تمیز کردن آشپزخانه. هر چه اصرار و التماس کردم که چرا این کار را می‌کنید؟ گفتم: به خاطر خدا و کمک به شما. تا همه ظرف‌ها و کف آشپزخانه را نشست و همه را چیز را سر جایش قرار نداد از آن جا بیرون نیامد. شده بود مثل دسته گل. این طوری محبتش را به من نشان می‌داد. 🌸 خاطره ای به یاد

صیاد دل‌ها، امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

....#من_نیستم!

🌸 محمود به شدت از چهره شدن فرار می‌کرد و مدام در پی گمنامی بود. وقتی که فرمانده دسته بود یا آن زمان که پیک فرماده تیپ شهید سلیمانی بود، وقتی مرخصی می‌آمد، خانواده می‌پرسیدند: در جبهه چه کارهای؟ می‌گفت: یک بسیجی ساده. و اگر می‌گفتند شنیده‌ایم که پیک فرماده تیپی؟ می‌گفت: من یک بسیجی ساده‌ام. این حرف‌ها را چه کسی بهتون گفته. اصلاً کسی که شما فکر می‌کنید من نیستم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز جاوید الاثر محمود پایدار

#خدا_می‌داند!

🌸 گروهی به جبهه آمده بودند که نشانی از رزمندگی نداشتند. نه نماز می‌خواندند و نه در مراسمات شرکت می‌کردند. حس کار فرهنگی مان گل کرده بود. یکی از آن‌ها را که عاقل‌تر و مظلوم‌تر بود، آوردیم سنگر خودمان. شب بچه‌ها داخل سنگر به مناجات و عزاداری پرداختند. حس خاصی پیدا کرده بود. بعد از مراسم با حمید رجب نسب بیرون رفتند و تا ساعت‌ها مشغول صحبت بودند. بعد از نماز صبح مشغول استراحت بودیم. حوالی ساعت هشت، صدای.... صدای انفجاری ما را بیدار کرد. خمپاره به آب‌های میان ما و دشمن خورده بود. تازه وارد سنگر ما، در حال شنا شهید شده بود. حمید می‌گفت: آن شب از این که جوانی‌اش را در راه باطل سپری


کرده بود، خیلی شرمنده بود. می‌گفت: می‌خواهم با خدا آشتی کنم. خدا می‌داند! شاید در حال غسل توبه بوده است. خدا می‌خواست او داخل آب شهید شود تا لباسی همراهش نباشد که آبرویش برود. همان لباسی که بعدها در گوشه سنگر پیدا کردیم و در جیبش عکس نامناسبی قرار داشت.

#این‌گونه_باشیم!!


🌸 محمود در نهی از منکر صریح بود. ماه رمضان بود و روزه نگرفته بودم. سفره را که پهن کردم غذا بخورم، دیدم محمود نگاه معنا داری بهم می‌کند. گفتم: با این نگاه که نمی‌شود غذا خورد. سفره را جمع کردم که بروم، گفتم: از من حیا می‌کنی؛ اما از خدا حیا نمی‌کنی؟! اگر من این‌جا نبودم در محضر خدا غذا می‌خوردی؟
🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز حاج محمود اخلاقی 📖 کتاب "نذر قبول"


#قدر_بدانیم!


🌸 یک روز من و جهاد مغنیه در فرودگاه تهران با هم قرار ملاقات گذاشته بودیم و من از قم برای دیدار وی رفتم، جهاد به محض این‌که مرا دید گفت: «چقدر لاغر شده‌ای، تو مگر ورزش نمی‌کنی؟ مگر آقا نفرموده‌اند: «تحصیل، تهذیب، ورزش» و من فهمیدم که سخنان رهبر معظم انقلاب به چه میزان تأثیرگذار بوده و برای امثال


جهاد مغنیه به چه میزان با اهمیت است. باید قدر جهادها و شهدای سوریه، عراق، افغانستان، ایران و... را بدانیم چرا که زمینه ساز ظهور حضرت مهدی (عج) و آشکار کردن چهره واقعی اسلام هستند.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز حزب الله لبنان جهاد مغنیه

#سر-و-گردنی-که-پیدا-نشد!!

 تا مرا دید اشک در چشمانش حلقه زد. پسرش را خوب شناخته بود. گفت: «پیکرش بدون سر به خاک سپرده شد.» گفتم: «به دقیقه نکشید، با ترکش توپ، سر و گردنش به کلی جدا شد، پیدا هم نشد.» گفت: «خواسته و دعای همیشگی محمدعلی همین بود،

 حتی توی وصیت نامه اش نوشته بود: «اللهم انی اسئلك الراحة عند الموت»، خدایا جان دادن راحتی را نصیبم کن.»

 آهی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد که من نفهمیدم. پرسیدم: «محمدعلی مصطفایی چند سالش بود؟» گفت: «چهارده سال.»

 خاطره ای به یاد نوجوان شهید معزز محمدعلی مصطفایی

 کتاب "چیدن سپیده دم"

#مرا_رو_به_قبله_خاک_کنید....

🌸 در لحظات اولیه مرحله سوم عملیات بیت المقدس یکی از بچه‌های گردان مجروح شد. در تاریکی شب فریاد زد: «شما را به خدا مرا رو به قبله خاک کنید تا دم آخر سلامی و نمازی داشته باشم.» اما در میان آن آتش هیچ‌کس نمی‌ایستاد. نیروها باید از معبر مین می‌گذشتند، نمی‌دانم چه شد که بی‌اختیار ایستادم. بدن بسیجی مجروح را به سمت قبله بازگرداندم. 🌸 تمام توانش را جمع کرد و به صورت مقطع و بریده بریده شروع به صحبت نمود:

🌸 «السلام...علیک...یا...ابا.....عبدالله...السلام....علی...ک...یا...سو...ل...». کلمه آخر را نتوانست ادا کند. آرام و ساکت رو به قبله خوابید، چشمانش را برای همیشه بست. بغضی تلخ در جانم نشست. جوان به خیل عاشقان ابا عبدالله پیوست. 📖 کتاب "روایت حماسه"

#همه_دردهای_حسن_التیام_یافت!

🌸 حسن می‌گفت: «با جمعی از فرماندهان سپاه رسیدیم خدمت حضرت آیت الله بهاء الدینی و از مشکلات اداره امور جنگ گفتیم. ایشان فرمودند: ما در ایران یک طبیب داریم که شفا دهنده همه دردهاست. چرا حاجت‌های خود را از امام رضا (ع)

🌸 نمی‌خواهید؟! پ بعد از زیارت ایشان رفتیم، خدمت امام رضا (ع). یاد جمله آیت
الله بهاء الدینی افتادم. فکر کردم که بهتر از شهادت چیزی نیست که از حضرتش
بخوایم و خواستمش. «...هنوز یک هفته از این زیارت نورانی نگذشته بود که امام
رضا همه دردهای حسن را با شهادت التیام بخشید. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده
شهید معزز سردار حسن باقری

#ممکن_کردیم!!

🌸 حسن می گفت: رفته بودیم روسیه یک موشک فوق پیشرفته‌ای را از روس‌ها
تحویل بگیریم. به افسر روسی گفتم: «فناوری ساخت این موشک را هم در
اختیارمان بگذارید.» به من خندید و گفت: «این امکان ندارد. این تکنولوژی فقط در
اختیار روسیه است.» ولی بهش گفتم ما بالأخره این را می‌سازیم. باز هم خندید.
وقتی برگشتیم ایران، هر چه در توان داشتیم گذاشتیم؛ اما به در بسته خوردیم.
دست به دامن امام رضا (ع) شدم. سه روز در حرم برای پیدا کردن راهی، متوسل
حضرتش شدم تا این‌که روز سوم در حرم طرحی در ذهنم جرقه زد. سریع آن را در
دفتر نقاشی دخترم کشیدم. وقتی برگشتم عملیاتی‌اش کردیم. شد موشکی بهتر از
موشک‌های روسی. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، سردار حسن تهرانی
مقدم (پدر موشکی ایران)

#کاملاً_اتفاقی!!

🌸 شانزده سالم بود که در کربلای ۴ اسیر شده و تا ۶ ماه اجازه صحبت کردن با یکدیگر را به اسرا نمی‌دادند. خاطریم هست، شب تاسوعا برای سیدالشهدا (ع) مجلس عزا برپا کرده بودیم که بعضی‌ها متوجه شده و ابتدا شروع به ضرب و شتم بچه‌ها و سپس رقص و پایکوبی کردند.

🌸 فردای آن روز همه ما را در حیاط جمع کرده و گفتند کسانی که دیشب عزاداری کردند بیرون بیایند وگرنه همه را کتک می‌زنیم. بچه‌ها تک‌تک بیرون آمده و کاملاً اتفاقی، وقتی تعداد افراد شمرده شد؛ درست ۷۲ نفر شدند به تعداد ۷۲ یار ابا عبدالله (ع) در روز عاشورا و این اعجاب همه را برانگیخت.

🌸 عراقی‌ها وعده کردند کسانی که در عزاداری شرکت نکرده‌اند را برای زیارت به کربلا می‌بریم، اما نه تنها به وعده خود عمل نکردند که آن ۷۲ نفر را به شدت تنبیه کردند.

راوی: آزاده سرافراز و راوی دفاع مقدس سیدجعفر دعوتی

منبع: شبکه اطلاع رسانی دانا

#شهید_با_سواد!

🌸 رضا، نیروی اطلاعات عملیات لشکر المهدی (عج) بود. وقت‌هایی که خبری از عملیات نبود، می‌آمد شیراز و در حوزه درس‌هایش را می‌خواند. چند ماه قبل از عملیات صدایش می‌زدند؛ می‌رفت برای کارهای شناسایی. برای همین در مورد زمان عملیات‌ها اطلاع دقیقی داشت. درس ما به معلم رسیده بود. من هم دنبال کارهای اعزام به جبهه بودم. رضا وقتی فهمید؛ گفت: کجا؟ گفتم: جبهه! گفت: فعلاً خبری نیست، نرو، هر وقت عملیات بود خودم خبرت می‌کنم! گفتم: دلم گرفته، هوای جبهه کرده، نمی‌تونم....

🌸 نمی‌تونم توی شهر بمونم! گفت: اگر تو درس معلم بخوانی و شهید شوی درجات بیشتر است یا بدون معلم شهید شوی؟ گفتم: خوب بدانم! گفت: پس درست را تمام کن بعد برو! خودش معلم را که تمام کرد، رفت و شهید شد! معمول این بود کسانی که ازدواج می‌کنند، با احتیاط‌تر می‌شوند و در جبهه هم جاهای امن‌تر می‌روند. اما رضا تا ازدواج کرد، از اطلاعات خارج شد و رفت گردان رزمی و خط‌شکن. در گردان رزمی هم شهید شد! 🌸 خاطره ای به یاد طلبه شهید علی رضا شیخ پور شیرازی

راوی: حجه الاسلام نورالهی

#از_دست_بچه_حزب_الهی_ها_!!

🌸 توی مقر تخت‌هایمان کنار هم بود. ساعت یک ربع قبل از اذان صبح زنگ می‌زد. زودتر بلند می‌شدم برای نماز شبی، دعایی، چیزی. علی توی خواب و بیداری فحش می‌داد. پتویش را می‌کشید روی سرش و می‌گفت: عجب گیری کردم از دست شما بچه حزب‌الهی‌ها!! نمی‌گذارید بخوابم. ساعت خودش سر اذان زنگ می‌زد. بعضی شب‌ها تنها می‌خوابید، توی چادر فرماندهی. یک شب یواشکی خودم را رساندم دم چادرش. چراغ خاموش بود اما صدای مناجاتش را می‌شنیدم. تازه فهمیدم همه این کارهاش فیلم بوده برای مخفی نگه داشتن نماز شب‌هایش! 🌸 خاطره ای به یاد جستجوگر نور، سردار شهید معزز حاج علی محمودوند [فرمانده گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)]

#سیزده_ماه_!!

🌸 هشت روز مانده بود به اربعین ۱۳۹۳ شب ساعت یازده بود که مجید سراسیمه آمد خانه. گفت: وسایلم را جمع کن که عازم کربلا هستم. گفتم: زودتر می‌گفتی که به چند تا از فامیل و آشنا خبر می‌دادیم. عجله داشت و رفقاییش داخل ماشین منتظرش بودند. چه رفقای و چه سفر اربعینی. تا برسند مرز مهران صدای آهنگ‌شان و بگو بخندشان بلند بود. مجید اولین بار که رفت داخل حرم حضرت علی

(ع)، کمی تغییر کرد و کم حرف شد. هر بار هم که می‌رفت حرم دیر برمی‌گشت آن هم با چشم‌های خون.

🌸 رفقا مانده بودند که خود مجید است یا نقش جدید. پیاده‌روی که شروع شد، مجید غرق در خودش بود. نه می‌گفت و نه می‌خندید، پایش که رسید بین الحرمین، از درون شکست. دیگر دست خودش نبود. ذکر یا حسین، یا حسین بود و اشک و ناله. وقتی می‌خواستند برگردند، به صمیمی‌ترین دوستش گفت: توی این چند روز از امام حسین خواستم که آدمم کند. اگر آدمم کند دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. او حرّی دیگر شده بود. فاصله بین توبه و شهادتش ۱۳ ماه بیشتر نبود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم مجید قربانخانی معروف به مجید بربری

#باید_به_داد_اسلام_رسید!

🌸 در آخرین اعزام، مادر بزرگم به او گفت: تو وظیفه‌ات را انجام دادی. با این پای زخمی، کجا می‌روی؟ گفت: این جا نشستن و ((یا حسین، یا حسین)) گفتن، دردی را دوا نمی‌کند. باید به داد اسلام رسید. مادر بزرگم گفت: تو فرزند کوچک داری. گفت: فرزندانم را خدا به من داد، خودش هم آن‌ها را حفظ می‌کند. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز، پاسدار محمد رضانی لالیمی-راوی: فرزند گرامی شهید

#پای_دنیا_در_میان_نبود!!

🌸 تا لباسی را پاره و نخ نما نمی‌کرد دست از سرش بر نمی‌داشت!! حتی در این عکس یادگاری که با حاج قاسم انداخته مشخص است. عکسی که محمد خیلی دوست داشت و به آن افتخار می‌کرد. در این عکس دکمه‌های پیراهنش لنگه به لنگه‌اند و با هم فرق می‌کنند...! از این لباس چند سال کار کشیده بود ولی رهایش نمی‌کرد...!! حاج قاسم در وصف او گفت: ساده بگویم؛ محمد دو چیز را هرگز جدی نگرفت یکی دنیا را و یکی خستگی در دنیا را، شوق دیدار بین او و خستگی فرسنگ‌ها فاصله انداخته بود!! 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز محمد نصرالهی، معاون ستاد لشکر ۴۱ ثارالله و سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی

#شفاعت_به_شرط_ترکیدن!!

🌸 رفته بودند شناسایی. شب قبل ابرها کنار رفته بودند. ماه همه جا را روشن کرده بود. مجبور شده بودند؛ بمانند. وقتی برگشتند خیلی گرسنه بودند. افتاده بودند توی سفره و می‌خوردند. یکی از بچه‌ها که قد کوچکی هم داشت جلو آمد و خیلی عادی گفت: «دوستان اگر ترکیدید، ما رو هم شفاعت کنید.» بقیه هم می‌خندیدند. هم به حرف او هم به خوردن بچه‌های اطلاعات.

#در-آتش-خودشان!

🌸 در عملیات نصر ۸، بعد از فتح کوه‌های سلیمانیه، با ده نفر از هم‌رزمان برای دیدن منطقه به داخل دره رفتیم که صد متر با رودخانه فاصله داشتیم، ناگهان یکی از بسیجی‌ها فریاد زد عراقی‌ها، عراقی‌ها. اسلحه و تجهیزات نداشتیم فوری سنگر گرفتیم در همان لحظه بین ما و عراقی‌ها خمپاره‌ای به زمین خورد و صدایی آن منطقه را لرزاند. ۱۲ نفر عراقی دستهایشان را روی سر گذاشتند و به حالت تسلیم جلو آمدند درحالی‌که ما حتی یک سرنیزه نداشتیم!...

#ثانیه-ای-قبل-از-انفجار....

🌸 در عملیات خیبر، بنا بود دژی را بشکافیم. اطراف دژ باتلاقی بود، مواد منفجره را کار گذاشتیم. دشمن به شدت دژ را می‌کوبید و هر لحظه امکان داشت گلوله‌ای روی مواد اصابت کند و انفجار مهیبی رخ دهد. باید سریع دژ منفجر می‌شد تا آب از پشت دژ، رها شده و تانک‌های دشمن در آب و گل اسیر شوند تا جلوی پاتک تانک‌ها گرفته شود. چاشنی را داخل مواد منفجره گذاشتم و فیتیله‌ی آن را آتش زدم، هنگام دور شدن از محل انفجار پایم در باتلاق فرو رفت.... هر چه کردم پایم آزاد نشد. تا ثانیه‌هایی دیگر انفجار رخ می‌داد و ده‌ها تن خاک و دود به آسمان می‌رفت. در این لحظه بود که با همه خطرات آن برگشتم سمت محل انفجار! و شاید ثانیه‌ای قبل از

انفجار، چاشنی را از مواد جدا و در یک فرصت دیگر دژ را منهدم کردم. راوی: فرمانده

شهید معزز سردار سید محمد زینال الحسینی

#چه_عطر_خوشبویی!

🌸 توی عملیاتِ مطلع الفجر، تیر خورد به سینه و گردنش. همون جا افتاد و به آسمون پرکشید. درگیری شدید شد و نتونستیم پیکر مطهرش رو برگردونیم. یه هفته بعد بچه‌ها تصمیم گرفتن جنازه غلامعلی رو برگردونن. به هر سختی بود برگردوندیم. خیلی تعجب‌آور بود. هر جنازه‌ای اگه یه هفته زیر آفتاب گرم جنوب بمونه حتماً بو می‌گیره و تغییر می‌کنه، اما پیکر غلامعلی هیچ تغییری نکرده بود! دقت کردم بعد از یه هفته هنوز از گلوش خون تازه جاری می‌شه! انگار همین الان شهید شده باشه. خم شدم که صورتش رو ببوسم، خدا شاهده بوی عطر می‌داد، چه عطر خوشبویی بود.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز فرمانده

غلامعلی پیچک

#ماری_که_جان_هشت_رزمنده_را_نجات_داد!

🌸 تابستان سال ۱۳۶۲ بعد از عملیات والفجر ۳ که جهت آزادسازی مهران انجام شده بود. تیپ امام موسی از لشکر ۵ نصر در یکی از قلعه‌های اطراف شهر مهران به

نام کله قندی در حال انجام وظیفه بود. در خط پدافندی بودیم که یکی از دوستانم، کتری خیلی بزرگی را برداشت که برای بچه‌ها چای درست کند. وقتی آب کتری جوش آمد من رفتم تا چای خشک را داخل آن بریزم و کتری را بیاورم. ناگهان مار بزرگی در کنار کتری دیدم.

🌸 تا به خود جنبیدم، مار داخل یکی از کیسه‌های سنگر اجتماعی که جهت استراحت ساخته بودیم رفت. موقعی که جریان را برای دیگر دوستانم تعریف کردم به این نتیجه رسیدم که سنگر را عوض کنیم و همین کار انجام شد. وقتی آخرین وسایل را از سنگر قبلی برداشتیم و حدوداً ۱۰۰ متر از آن دور شدیم ناگهان یک گلوله خمپاره ۸۰ درست روی همان سنگر قبلی خورد و از سنگر چیزی باقی نماند. بعداً متوجه شدیم که دیده‌بان عراقی‌ها دود آتشی را که برای چای روشن کرده بودیم را، دیده و گرا داده بود. ولی مار، جان ما ۸ نفر را نجات داد.

راوی: رزمنده دل‌آور محمود روحانی

#آخرین_تصویر_از_یک_شهید_در_سه_راهی_مرگ

🌸 کنار محسن کردستانی و سلیمان ولیان داخل سنگر کوچک‌شان نشسته بودم. سنگرشان جا برای دراز کشیدن نداشت. محسن پیک دسته بود. جثه‌اش ریز بود، ولی ایمانی قوی داشت. زیر شدیدترین آتش، این طرف و آن طرف می‌دوید و پیام‌ها

را می‌رساند. این بار هم دوربینم را همراه آورده بودم. برای این که آسیب نبیند، آن را داخل کیسه‌ی پلاستیکی پیچیده بودم و در کیف کوچک کمک‌های اولیه جا داده بودم. محسن گفت: حالا که دوربینت رو تا این جا آورده‌ای، دو سه تا عکس از ما بگیر. اصلاً به فکر نرسیده بود. راست می‌گفت. فکر دوربین نبودم. آن را درآوردم و به محسن گفتم: ژست بگیر، می‌خوام یه عکس مشدی ازت بگیرم.

🌸 با تبسمی دل‌نشین، در گوشه‌ی سنگر نشست و من عکس گرفتم؛ چهره‌ی خاک گرفته‌ای که خستگی چند روز نبرد مداوم از آن پیدا بود و چشمانی که زودتر از لبانش می‌خندیدند. دوربین را به او دادم و او هم عکسی از من و سلیمان ولیان گرفت که پهلوی هم ته سنگر تکیه داده بودیم. دقایقی بعد رفتم تا به خاکریز عقبی سر بزنم و شاید دوباره بروم به سنگر فرمانده گروهان و تأسف يك لحظه خواب را بخورم. در برگشت، دوان دوان به طرف پست امداد رفتم. جلوی در ورودی، حاج آقا تیموری را دیدم که روی مجروحی دولا شده بود و سعی می‌کرد به او کمک کند.

🌸 مجروح همچنان دست و پا می‌زد و آخرین لحظاته‌ش را می‌گذراند. جلوتر که رفتم، کردستانی را شناختم. سرم گیج رفت. آخر، دقایقی قبل پهلوی‌ش بودم و حالا داشت جلوی چشمم جان می‌داد. چشمانش زل شد در چشمانم که زبانم را بند آورد. مانند کبوتری که هدف گلوله قرار گرفته باشد، دست و پا می‌زد. سریع دوربین

را درآوردم و خواستم از آخرین لحظات حیات محسن عکس بگیرم، ولی دوربین یاری نکرد. دکمه‌ی دوربین پایین نمی‌رفت و رضایت نمی‌داد تا آخرین نگاه سوزاننده‌ی محسن را ثبت کنم. به دوربین التماس می‌کردم. هر چه بر دکمه‌هایش کوبیدم، فایده‌ای نداشت. لحظه‌ای بعد....

🌸.... لحظه‌ای بعد، محسن آرام از حرکت ایستاد. بر بالینش خم شدم و بر چهره‌اش که هنوز حرارت وجودش را با خود داشت، بوسه‌ای جانانه زدم. بدنش هنوز گرم بود که آن را به بیرون از پست امداد منتقل کردیم، چون امکان داشت نتوانند جنازه‌اش را به عقب منتقل کنند، یکی از بچه‌ها دست در جیب پیراهن محسن برد و نامه‌ای را که احتمال می‌داد وصیت‌نامه‌اش باشد، درآورد. به محض این‌که داخل پست امداد شدم، مجروحی را دیدم که سرش را میان باند پوشانده بودند و خونابه از روی باند خودنمایی می‌کرد. به طرفم آمد و با صدایی گرفته سلام و علیک کرد. با تعجب جوابش را دادم و گفتم: تو کی هستی؟

🌸 از روی انبوه باندها و گازهای خونین، اصلاً نتوانستم بشناسمش. گفت: من ولیان هستم. وقتی قضیه را جويا شدم، گفتم: همین که از سنگر رفتی بیرون، چند دقیقه نگذشت که یه خمپاره درست خورد بغل سنگر. دیگه نفهمیدم چی شد. فقط دیدم کردستانی داره دست و پا می‌زنه.... ببینم اون شهید شد، نه؟ ولیان را از کنار

پتویی که پیکربی جان محسن زیر آن خفته بود، رد کردیم و سوار آمبولانس کردیم و فرستادیم عقب. پس از عملیات وقتی به تهران آمدم، در صفحه‌ی دوم روزنامه، عکس سلیمان ولیان را دیدم که برایش مجلس ختم گذاشته بودند. از بچه‌ها شنیدم که هنگام انتقال به عقب تمام کرده است.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز محسن کردستانی و شهید معزز سلیمان ولیان

📖 کتاب "از معراج برگشتگان"

#شهادت_بخواهیم....

🌹 از حاج قاسم پرسیدند: بهترین دعا چیست؟

🌹 گفت: شهادت.

🌹 گفتند: خب عاقبت بخیری که بهتر است. حاج قاسم گفت:

🌹 ممکن است کسی عاقبت بخیر شود ولی شهید نشود؛ ولی کسی که شهید

بشود حتماً عاقبت بخیر هم می‌شود!!

🌹 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی



شہید مدافع حرم سعید سمانو

سعید ہمیشہ دست بوس من بود و با ورود من به مجلس ،
 می نشست. احترام گذاشتن او از سر اختیار بود ؛ نه جبر. شاید
 فقط یک بار در یک جلسہ ای دستم را نبوسیدہ ، رد شد. سریع
 بعد از گذشتن از من، پیام داد : بابا ! ببخشید دست شما را
 نبوسیدم. کنارت فرزند شہید نشستہ بود، ترسیدم دلش بلرزدا!
 برگرفته از کتاب فقط برای خدا

کتاب کثکول خاطرارت - ناصرکارہ

#عامل_غرور!!

🌸 ابراهیم برای ورزش در زورخانه یک جفت میل و سنگ بسیار سنگین برای خودش تهیه کرده بود. حسابی سر زبان‌ها افتاده و انگشت‌نما شده بود. اما بعد از مدتی دیگر جلوی بچه‌ها چنین کارهایی را انجام نداد! می‌گفت: این کارها عامل غرور انسان می‌شود. می‌گفت: مردم به دنبال این هستند که چه کسی قوی‌تر از بقیه است. من اگر جلوی دیگران ورزش‌های سنگین را انجام دهم باعث ضایع شدن رفقایم می‌شوم. در واقع خودم را مطرح کرده‌ام و این کار اشتباه است. بعد از آن، وقتی میاندار ورزش بود و می‌دید که شخصی خسته شده و کم آورده، سریع ورزش را عوض می‌کرد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر شهید معزز ابراهیم هادی

#که_شد....

🌸 بعد از سلام و احوال‌پرسی، گفت: حاج آقا شما که روحانی هستی، من یه سؤال دارم ازتون. گفتم: در خدمتم. گفت: من چون مرتب جبهه بودم اندازه دو تا ماه رمضان روزه بدهکارم، اگر زد و خدا توفیق داد که تو همین عملیات شهید شدم، تکلیف این روزه‌ها چی می‌شه؟ در همان چند دقیقه حسابی شیفته‌اش شده بودم. بلافاصله گفتم: اگر خدای نکرده شما شهید شدی، این دو ماه روزه‌ات به گردن من. مدت‌ها قسمت نشد ببینمش.

🌸 قوی که بهش داده بودم به کلی یادم رفته بود. قبل از عملیات بدر، برایم پیغام فرستاد که: الوعهه وفا. بی اختیار نگران شدم، نگران این که نکند در این عملیات شهید شود، که شد....

🌸 گریه پرستاران انگلیسی

🌸 عصر جمعه، حاجی را به اتاق عمل بردند، قبل از رسیدن دکتر، کنار هم نشستیم و حاجی مثل همیشه دعای "سمات" را خواند. او را از زیر قرآن رد کردم، پرستارهای انگلیسی با تعجب به ما نگاه می کردند، در آخرین لحظه گفت: سوره والعصر را بخوان تا گریه نکنی. زهرا دختر کوچک مان پشت در اتاق عمل ایستاد و با مشت به شیشه می زد و مدام می گفت:

🌸 ((بابایم را کجا می برید؟... پرستارها نیز با او گریه می کردند، بعد از ساعتی عمل به پایان رسید، صورت حاجی خون آلود بود. زهرا دوباره شروع به گریه کرد. اکبر برای یک لحظه با تمام وجود داروهای خواب آوری که به او داده بودند، چشمانش را گشود و گفت: "جانم! عزیز بابا"... دکتر قبل از عمل گفته بود، شش تا هفت ماه بیشتر زنده نمی ماند. پرستارها هم این موضوع را می دانستند، و با مشاهده گریه های زهرا و نگاه های بی قرار اکبر برای او، یکبارہ شروع به گریه کردند. کمی که گذشت، می گفت: حساب کن، چقدر از شش ماه مانده؟...

🌸 مدتی بعد همزمان با ماه محرم به ایران بازگشتیم. حاجی اعتقاد داشت، شفایش را باید از ابا عبدالله بگیرد. در راه برگشت، گفت: سه ماه که درلندن گذشته است، سه ماهش هم در ایران می‌گذرد. روزهای آخر حال عجیبی داشت؛ می‌گفت: "من عاشق شهادتم"... و بالاخره در حالی که زیارت عاشورا را قرائت می‌کرد، پس از سال‌ها صبوری در تحمل درد و رنج حاصل از مجروحیت شیمیایی‌اش در سحرگاه پنجم شهریور ماه ۱۳۷۵ به شهادت رسید... خاطره ای به یاد جانباز شهید اکبر آقابابایی، راوی: همسر شهید معزز

🌸 زندان دولتتو، شکنجه گاه گروهک دمکرات

🌸 طبق شرح حالی که به اختصار راجع به کردستان دادم بنده از ستاد مرکزی سپاه به اتفاق ۷۷ نفر از پادگان ولیعصر در ماه مبارک رمضان در اواخر تابستان به کرمانشاه اعزام شدیم و در آزادسازی سنندج و سپس دیواندره و سقز با شهیدانی مانند محسن چریک، سلیم توری، صیاد شیرازی، بروجردی و... هم‌رمز بوده و پس از آزادسازی شهر سقز به همراه یکی از برادران ارتشی که برای نماز به مسجدی در سقز رفتیم اسیر شده و از آنجا با پای برهنه، گرسنه و تشنه تا ۱۵ کیلومتر از کوهها عبور کردیم و سپس ما را به بوکان و در آنجا توسط مسئولین حزب دمکرات و سعید سلطان پور که عضو شورای مرکزی چریک های فدایی خلق بودند محاکمه و در

سحرگاه محکوم به اعدام شدیم که به دلیلی که هنوز هم نمی دانم اعدام صورت نگرفت و من به همراه این برادر ارتشی و سه نفر دیگر از پیشمرگان کرد به پادگان مهاباد اعزام شدیم و در مهاباد هم محاکمه شدیم و از آنجا ما را به سردشت بردند و هر روز به اسرا اضافه می شد در سردشت بنده را به اتفاق شهید ترکان و شهید شیرینی محاکمه کردند و محکوم به اعدام شدیم که بنده و شهید علی پور که بعدها نماینده مردم سردشت در کردستان شدند و همچنین چهار شهید دیگر شهید ترکان و شهید شیرینی، ملک وندی را به محل اعدام بردند که آن چهار شهید را اعدام کردند و  ولی بنده و شهید علی پور (که بعدها توسط عمال مزدور ضدانقلاب کردستان، در تهران ترور شد) را بعد از سردشت به روستاهای مختلف و عاقبت همراه سی نفر دیگر به زندان دولتتو که طویله بود بردند. پس از نظافت طویله با یک پتوی نظامی و لباس های خونین و قوطی کنسروی که ما در مسیر پیدا کردیم که بعدها همان ظرف غذا و هم ظرف... ما شد، اسکان پیدا کردیم. تمامی امور زندانیان، توسط خود زندانی ها صورت می پذیرفت، از بهداشت و درمان و البسه و کمک های اولیه که طبق قانون ژنو برای اسرا می باشد خبری نبود، روزانه یک قرص نان که در خود طویله طبخ می کردیم و با یک وعده غذا که از آب گوجه و بعضی مواقع هم گندم که بیشتر آن هم آلوده بود رفع گرسنگی می نمودیم و برای استحمام با یک حلب آب و آتش که

درست مي كرديم هفته اي يكبار آنهم غالباً بدون صابون حمام مي كرديم... باتوجه به اينكه در طويله بوديم از شپش و ساير حشرات موذي رنج مي برديم، از پزشك خبري نبود. وقتي شكنجه مي شديم زخم ها تا مدت مديدي به عفونت هاي شديد تبديل مي شد و تنها يك پزشك اسير داشتيم به نام آقاي دكتور سيدمسعود خاتمي آنهم بدون امكانات مداوا مي كرد و در ظرف دو ماه از سي نفر اسير به ۲۱۰ نفر رسيده بود. جا نبود و بعضي از اسرا در آخور طويله استراحت مي كردند و ارتفاع سقف تنها ۵۰ سانتي متر بود و به قدري جا كم بود كه اسرا نمي توانستند حتي خود را جابه جا كنند... رئيس حزب دمكرات است و در زمان شاه زنداني سياسي بوده اند.

🌸 بازجويي و شكنجه نمودن زندانيان توسط مزدوران حتي غير كرد و حزب دمكرات توسط منافقين و چريك هاي فدائي خلق و ارتشيان فراري صورت مي گرفت. كار بازجويي و شكنجه و جمع آوري اطلاعات و اخبار از زندانيان به عهده آنان بود و اين گروه ها ارتباط داخلي و خارجي با حزب دمكرات داشتند...

🌸 زندان دولتتو نمونه اي از يك زندان حتي عصر حجر هم نبود. شكنجه هاي قرون وسطايي و اعمال غيرانساني ديگر برجسم و شكنجه هاي روحي كه حاكي از شقاوت اين مزدوران بود... وادار كردن زندانيان به بيگاري آنهم با آن بدن هاي ضعيف، شكنجه زنداني در آب رودخانه با دماي ۲۰درجه زير صفر كه دو بار براي خود بنده

اتفاق افتاد. چوب از جنگل آوردن، توهین به مقدسات دینی و مسئولین نظام و فحش های ناموسی، همه اینها که بیان شد نمونه های کوچکی بود که به ذهن حقیر آمده است...

🌸 با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در پایان شهریورماه ۵۹ اکثر گروه های سیاسی و حتی نظامی با يك چالش درونی و بیرونی مواجه شدند، بیشتر اعضای آنها می گفتند: حال که دشمن خارجی به کشور ما حمله کرده چرا بر علیه این دشمن زبون نمی جنگیم؟...

🌸 حتی اختلاف بین سران حزب دمکرات در این خصوص شدت گرفته و انشعاب صورت گرفت. چون آنها در مقابل افکار عمومی مردم و سایر نهضت های آزادی بخش مورد سؤال قرار گرفته بودند. حزب دمکرات گروه قاسملو با عراق هماهنگ شده بود و چون جایگاهی در ایران نداشتند و بیشتر به آن طرف مرز رفته بودند، راجع به زندانیان دولتتو که بیش از دو سال را در زندان سپری کرده بودند می بایست تصمیم بگیرند...

🌸 لذا با هماهنگی ارتش عراق زمینه يك فاجعه هولناك را توسط دیگر احزاب رقم زدند، ساعت ۱۱ صبح روز پنج شنبه ۱۷ اردیبهشت ۶۰، هواپیمای جنگی دشمن شروع به بمباران کرده و با فرود اولین بمب ساختمان طویله در دل کوه و قسمتی از آنها

که با سنگ و گل ساخته شده بود تخریب و موج انفجار تمامی زندانیان را فرا گرفت که همزمان فریادهای الله اکبر و ناله های مجروحین شنیده می شد و از ۲۰۰ زندانی ۷۰ درصد آنان به شهادت رسیدند و مابقی مجروح و روانه عراق شدند و اسارت آن عده ادامه داشت تا اینکه عاقبت به آغوش وطن بازگشتند...

🌸 یاد شهدا و اسرا بمباران زندان دولتو همیشه باید در خاطره ها بماند و نسل به نسل تعریف شود تا جنایات این مدعیان به اصطلاح دمکرات و مردمی برای مردم بازگو شود... راوی: سید محمود امامیان

🌸 تکه تکه کردن نوزاد ۴۵ روزه توسط گروه تروریستی

نیروهای مسلح معارض دولت سوریه، کودک ۴۵ روزه ای را به جرم ملحق نشدن پدرش به شورشیان تکه تکه کردند. ارتش آزاد سوریه از اولین گروه های مسلحی است که بر ضد نظام سوریه شروع به فعالیت و آشوب کرد. این شورشیان سربازان ارتش سوریه را به روش های مختلف تهدید می کنند تا به آنها ملحق شوند... شبکه راشاتودی مستندی از یک سرباز ارتش سوریه تهیه کرد که خواسته ی شورشیان را رد کرده بود و آنها در مقابل کودک ۴۵ روزه او را گروگان گرفته و تهدید کردند که اگر به آنها ملحق نشود کودک او را خواهند کشت. چندین بار تصاویری تهدید آمیز از فرزندش به منظور افزایش فشار روانی برای وی ارسال شد. نهایتا در نیمه شبی

پلاستیک سیاه رنگی در ایوان خانه اش قرار می دهند. پیکر نوزاد او در آن قرار داشت که سرو دستانش جدا شده بود.

🌸 بعد از آن نیز این سرباز را تهدید کردند که اگر به آنها ملحق نشود دو فرزند دیگرش نیز به همین سرنوشت دچار خواهند شد. او همسر و فرزندانش را به اردوگاهی در ترکیه برد و از آن روز به بعد دیگر به سوریه باز نگشت. این در حالی است که آمریکا به صراحت از فعالیت های این گروه تکفیری حمایت می کند که این موضوع را می توانید در اظهارات سیاست مداران آمریکایی از جمله اوباما، هیلاری کلینتون مشاهده کنید. منبع: شبکه "راشاتودی"

🌸 ماجرای سربریدن من!

🌸 هنوز جنگ شروع نشده بود که به منطقه سیستان و بلوچستان اعزام شدیم. عضو رسمی سپاه بودم و سعی می کردم به خاطر موارد امنیتی کمتر از لباس سپاه با آرم استفاده کنم. در منطقه خاش مستقر بودیم، در یکی از شب ها، در یک نقطه کمین، درگیری شدیدی اتفاق افتاد... آنجا به همراه دو نفر از همزمانم بدست اشرار اسیر شدیم، آنها از لحاظ تیپ شخصی از من قدری بزرگ تر بودند، اما من یک جوان نورسته محسوب می شدم. چشم های ما را بستند و ما را به نقطه ای نامعلوم بردند. وقتی چشم باز کردم دیدم در یک دخمه ای مانند بازداشتگاه محلی اشرار تنها

اسیرم، دخمه ای که بی شباهت به یک آشیانه روباه نبود. بوی نامطبوع نگذاشت
شب تا صبح چشم روی هم بگذارم. صبح آمدند و چشم های من را بستند، گفتند:
می بریم تو را نزد جناب خان، تا تکلیفت را روشن کند...

🌸 در نزدیکی های اقامتگاه خان که به نوعی مقرشان هم محسوب می شد، صدای
ساز و دهل و عروسی می آمد. عروسی آنها یک جوری خاص بود. وارد محفل عروسی
خان شدیم. دست های من را از پشت بستند، چشم های من را باز کردند. دو شرور
گردن کلفت، سبیل گنده، شبیه به یک گاومیش، چاق و بد هیبت در جایگاه
مخصوص نشسته بودند...

🌸 قلیان خان، در قیل و قال عروسی و صدای دهل در هم پیچیده بود، خان بد
هیبت، چشم های گنده خاصی داشت، شکل یک گراز وحشی را می ماند. مرا مثل یک
بره انداختند جلوی پای خان، خان نگاهی به من انداخت، گفت: تو پاسدار خمینی
هستی!... بعد ناگهان نیم خیزو با فریادی چون ناله یک گاو میشی که در باتلاقی گیر
افتاده باشد از ته دل فریاد کشید: پاسدار خمینی، پاسدار خمینی... هر بار که این
کلمه پاسدار خمینی را تکرار می کرد، با شلاق چنان می کوبید روی سرو شانام که
انگار یک فیل لعنتی پشتک زده روی هیکلم، بعد در لابلای غیظ و فریاد و کتک کاری
اش با صدای بلند "چیزی گفت" که دل من هوری فرو ریخت، فریاد کشید من امروز

می خواهم "یک پاسدار خمینی را جلوی پای عروس و داماد قربانی" کنم... گیج و سرگردان در درون که یعنی چی؟...

🌸 با خودم در همان لحظه فکر کردم که من برای همیشه در تاریخ ماندگار خواهم شد. وقتی این حرف را زد گوش هایم سرخ شد... خان گفت: ترسیدی؟... سکوت کردم. یک شرور با یک کلاشینکف روی سرم ایستاده بود با کوچکترین حرکت من، با نوک کلاش می کوبید توی سرم.

🌸 من توی دلم یک آخ می گفتم و بعد لعنت بر خان و دارو دسته اش... آن روز تازه جنگ شروع شده بود و خان مسرور از تجاوز صدام به کشورمان بلند بلند می خندید و به خودش وعده می داد که چند روز دیگر صدام مهمانش خواهد شد. من ناخواسته خنده ام گرفت. خان عصبانی شد. جلادهایش را صدا زد که چشم های من را ببندند تا عروس داماد از راه برسند. مدتی گذشت و عروس داماد هم از راه رسیدند، جمعیت زیادی آمده بودند، بیشترشان هم مسلح به اسلحه کلاشینکف بودند... من دیگر ختم خودم را خواندم. خودم را به دست خدا سپردم و گفتم در این غربت، هر چه خودت می دانی. با ورود عروس داماد، چشمهایم را باز کردند و کاسه ای آب آوردند. آب که آوردند یقین پیدا کردم و ناگهان لب هایم خشک شد. ترک برداشت. مانند یک بره با دست های بسته جلوی پای عروس داماد انداختند، فکر

کردم حالا دیگر کار جهان من، اینجا با شهادتم پایان خواهد گرفت... اصلاً نترسیدم، اما تیزی کارد که بر حنجرم نشست، حس غریبی بهم دست داد، اشک از چشم های من قطره قطره پای عروس داماد روی زمین چکید.

🌸 زمین خیس اشک من شد، نه از ترس و وحشت، یک حس غریبی دلم را گرفت. صحنه عجیبی نمایان شد، سکوت سنگینی فضا را فرا گرفت. قصاب به موهایم چنگ انداخته، کارد بر گلویم، منتظر دستور خان مانده است که ناگهان.... عروس فریاد کشید، با همان لحن خاص محلی خودشان گفت: من این پاسدار خمینی را می خرم. داماد نگاهی به عروس انداخت. داماد تسلیم شد... خان تسلیم شد، قصاب کارد را از گلو من برداشت. من سرم را پائین انداختم...

🌸 خان دستور داد چشم های من را بستند و عقب یک تویوتا انداختند. خان گفت: یک بار دیگر به چنگ من بیفتی تو را آتش میزنم. از بلوچستان بیرون برو، بعد مرا بردند و در نقطه ای کور در منطقه خاش رها کردند...

🌸 خاطره ای از سردار شهید صادق مکتبی، فرمانده گردان حمزه سید الشهداء(ع) که چند سال بعد در عملیات والفجر ۸ در هنگام وضو به شهادت رسید...

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

یک قطره ی آبم که در اندیشه ی دریا

افتادم و باید بپذیرم که بمیرم

یا چشم بیوش از من و از خویش برانم

یا تنگ در آغوش بگیرم که بمیرم


این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی است


من ساخته از خاک کویرم که بمیرم

خاموش مکن آتش افروخته ام را

بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم

فاضل نظری- گریه های امپراطور- سوره ی مهر

سینه سوخته 

چهره اش در خاطرم بود، اما هر چه فکر می کردم، نمی توانستم بفهم کی و کجا 

او را دیده ام. قد بلند بود و چهارشانه، لباس خاکی پوشیده بود و اصلاً شبیه بچه

های شهر نبود. يك روز آمد توی سنگر ما و گفت: بچه يك محله ایم. آن وقت بود که

همه چیز یادم آمد... او که دستمال ابریشمی به مچ دستش می بست، دکمه یقه

باز می کرد و می نشست سر کوچه. باورش برایم کمی مشکل بود که او را اینجا ببینم. چند روز بعد که خودمانی تر شدیم، ازش پرسیدم. گفت: اومدیم ببینیم اینجا چه جوریه. اونجا که خبری نبود...

🌸 نزدیک سحر، وقتی چفیه انداخته بود روی صورتش و نماز شب می خواند، فهمیدم باید همه چیزش را همین اینجا پیدا کرده باشد. وقتی ذکر مصیبت بی بی فاطمه زهرا (س) خوانده شد، آنقدر ضجه زد که گفتم الآن است از هوش برود... روز بود یا شب، یادم نیست. آمد پیشم و گفت: حاج آقا!...

🌸 آماده ام برم اون دنیا، ولی به علی (ع) قسم از حضرت زهرا(س) خجالت می کشم؛ شرم دارم. بعد دکمه های خاکی اش را باز کرد و عکس يك زن را که روی سینه اش خالكوبی شده بود، نشانم داد. در حالیکه اشك توی چشمش حلقه زده بود، بغض آلود گفت: می خواهم طوری بسوزه که هیچ اثری ازش نمونه...

🌸 وقتی خبر شهادتش را دادند، بغض کردم، لبخند زدم و اشك ریختم. هر طوری بود خودم را به جنازه اش رساندم. روی شکم، آرام خوابیده بود. برش گرداندم و شهادتش را تبریک گفتم. پیراهن خاکی نیم سوخته اش را باز کردم. سینه اش طوری سوخته بود که اثری از خالكوبی نبود. صورتش داشت می خندید... خاطرات شفاهی رزمندگان

میدار ما، بویست
 که ما اند، ایم دشمنان رفیق، از آنجا که نیست که زمان
 ما را بخندد و بگوید که ما را بخندد




همه کارها غیر از این


بیت‌پیشام

روزی از رضا پرسیدیم: تا به حال چند بار مجروح شدی؟ تبسمی کرد و گفت: یازده بار و اگر خدا بخواهد به نیت دوازده امام در مرتبه دوازدهم شهید می شوم. مدتی بعد در منطقه (شهرانی) به وسیله ترکش خمپاره راه جاودانگی را در پیش گرفت... وقتی رضا را داخل قبر گذاشتیم، در حالی که گریه می کردم، صورتش را بوسیدم. بعد از چند وقت که خواب رضا را دیدم، روی گونه اش چیزی مثل ستاره می درخشید. ازش پرسیدم که چه چیزی روی صورت تو می باشد که اینقدر نور دارد؟ رضا گفت وقتی شما مرا داخل قبر گذاشتی و صورتم را بوسیدی، یک قطره از اشک چشمت روی صورتم افتاد. این همان قطره اشک است که می درخشید... کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه - راوی همسر شهید رضا چراغی، منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

کتاب کشتل خاطرارت - ناصر کاوه

آقازاده های واقعی 

یافتم... یافتم... رسیدیم به چند تکه استخوان پای انسان. در کمال احتیاط، تپه خاک را برداشتیم و در کمال تعجب برخوردیم به پیکر چند شهید که در کنار هم دفن شده بودند... دشمن با سیم تلفن دست و پای آنها را بسته و روی یکدیگر انداخته بود. در عطر آگینی صلوات، پیکر هشت شهید را که مظلومانه و معصومانه کنار هم خفته بودند، از زیر تل خاک و میان وسایل بیرون آوردیم و هریک را با احترام و بغض خاص، داخل کیسه سفید گذاشتیم... کتاب، نمی دانم چرا باید اینجا را کند...

بازگشت از آسمان 

در عملیات آزادسازی خرمشهر، من در لشکر هفت ولی عصر (عج) بودم. در مرحله دوم در حالی که به عنوان فرمانده گروهان انجام وظیفه می کردم حدود ساعت هفت بعد از ظهر از منطقه دارخوین به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم، ساعت یازده شب بود که به منطقه رسیدیم. مرحله دوم عملیات یازده و نیم شب آغاز شد. فاصله ما با دشمن ۲۰۰ متر بود و توانستیم در این مرحله خاکریز دشمن را تصرف کنیم. حدود ۱۰۰ متری خاکریز دوم بودیم که تیرباری رزمندگان ما را زیر آتش سنگین گرفته بود. من برای خاموش کردن این تیربار حرکت کردم که در همان لحظه تیری به پهلویم اصابت کرد و من هنوز متوجه نبودم که مجروح شده ام. حدود ۵۰ متر


حرکت کردم که ناگهان احساس سردی در بدنم کردم. پس از چند لحظه تیری دیگر به شکم اصابت کرد، این تیر باعث شد پیراهنم آتش بگیرد آن را خاموش کردم، ولی دیگر تاب حرکت نداشتم و همان جا نقش بر زمین شدم. خون زیادی از من رفته بود، آتش دشمن هم شدیدتر شده بود.


🌸 یکی از رزمندگان که برای کمک به من بالای سرم ایستاده بود با زبان ترکی گفت: روده های این بنده خدا بیرون آمده، زنده نمی ماند. از رزمندگانی که به کمک من آمده بودند خواستم به جلو بروند. در همان لحظه که از شدت درد روی زمین غلت می زدم متوجه حضور چند عراقی بالای سرم شدم، یکی از آن ها بالگرد به پهلو می زد و اطمینان حاصل کرد که من مرده ام و رفت.

🌸 چند لحظه بعد از رفتن عراقی ها صدای تکبیر برادران رزمنده بلند و منطقه با منور مثل روز روشن شد. از شدت درد خوابم برد، در خواب آقای سرم را روی زانوی خود گذاشته بود. چشمم را که باز کردم دیدم دوباره سرم روی خاک است اما دیگر احساس درد ندارم. پیرمردی که در چند متری من بر اثر مجروحیت نقش بر زمین بود، گفت: برادر شما چه کسی هستید؟... دیشب بالای سر شما چه کسی آمده بود؟... چون اینجا خیلی نور باران شده بود. گفتم: من چیزی نمی دانم. پیرمرد گفت: آقا امام زمان (عج) بالای سر شما بوده است. ساعت هفت صبح آمبولانسی آمد و ما را

به بیمارستان ماهشهر منتقل کرد. دکترها گفتند: این مجروح شهید شده است. به همین خاطر من را به سردخانه بیمارستان بردند و تا ۴۸ ساعت در آنجا بودم. به یکی از همشهریانم (شهید اسداللهی) اطلاع داده بودند برادرش را پس از مجروحیت به بیمارستان ماهشهر منتقل کرده اند، بنابراین به این بیمارستان آمده بود تا برادرش را پیدا کند، اما او را نیافته بود، از او خواسته بودند به سردخانه هم سری بزنند تا شاید آن جا باشد. او بعدها می گفت:

🌸 کشو اول را در سردخانه بیرون کشیدم اما جنازه برادرم نبود. کشو دوم را کشیدم، دیدم شخصی را با لباس رزم آنجا گذاشته اند اما حالت عجیبی به من دست داد. داخل بخش رفتم و پس از چندی برای اطمینان بیشتر به سردخانه برگشتم، کشو را کشیدم و با تعجب و سرعت داخل بخش رفتم و به پزشکان و پرستاران اطلاع دادم که مجروحي که داخل سردخانه است شهید نشده و زنده است. پس از آن من را به سرعت به اتاق عمل بردند عمل جراحی من از ۹ صبح تا هفت غروب طول کشید و به گفته پرستاران ۱۲ روز بی هوش بودم و نمی توانستم حرف بزنم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که پرستاران لباس مرا پاره کرده و بین خود به عنوان تبرک تقسیم کرده اند. آنها گفتند: ما تا به حال چنین معجزه ای ندیده ایم، زنده ماندن شما مثل يك معجزه است... منبع: سایت تبیان

شهادتی که سوخت 

داشتیم می رفتیم به طرف میدان مین برای شناسایی راه کار. می خواستیم از  آنجا کار را شروع کنیم تا به جایی که احتمال می دادیم تعدادی شهید افتاده باشند برسیم. همراه بچه ها، در منطقه ۲۱۱ فکه، نرسیده به میدان مین، متوجه سفیدی روی زمین شدم که به چشم می زد. هر چیزی می توانست باشد.

منطقه را سکوت محض گرفته بود. فقط باد بود که میان سیم های خاردار گذر می کرد. به نزدیکی که رسیدم، از تعجب خشکم زد، پیکر شهیدی بود که اول میدان مین روی زمین دراز کشیده بود. اول احتمال دادیم شهیدی است که تیر یا ترکش خورده و افتاده اول میدان مین. بالای سرش که رسیدم، متوجه يك ردیف مین منور شدم. دنبال آن را که گرفتم، دیدم جایی که او دراز کشیده است، درست محل انفجار یکی از مین های منور است.

مین منور شعله بسیار زیادی دارد. به حدی که می گویند کلاه آهنی را ذوب می کند. حرارتی که رد نزدیکی آن نمی توان گرمایش را تحمل کرد. خوب که نگاه کردم دیدم آثار سوختگی به خوبی بر روی استخوان های این شهید پیدا است. در همان وهله اول فهمیدم که چه شده است!... او نوجوانی تخریبچی بوده که شب عملیات در حال باز کردن راه کار و زدن معبر بوده است تا گردان از آنجا رد شوند، ولی مین

منوری جلویش منفجر شده و او برای اینکه عملیات و محور نیروها لو نرود، بلافاصله خودش را بر روی مین منور سوزان انداخته تا شعله های آن منطقه را روشن نکند و نیروها به عملیات خود ادامه دهند.

🌸 پیکر سوخته او را که جمع کردیم، از همان معبری که او سر فصلش بود، وارد میدان مین شدیم. داخل میدان، پانزده شهید در راه کار، پشت سر یکدیگر دراز کشیده و خفته بودند. پلاک آن شهید اولی ذوب شده بود ولی شهدایی که در میدان مین بودند پلاک و کارت شناسایی بعضی شان سالم بود و شناسایی شدند که فهمیدیم از نیروهای دلاور لشکر عاشورا و یکسری هم از نیروی ارتش بودند... منبع: خاطرات برادران تفحص

🌸 اعترافات سرهنگ عراقی!!

🌸 پس از درگیری های خرمشهر که منجر به آزادی این شهر توسط رزمندگان شجاع ایرانی شد، وضعیت ارتش ما به کلی درهم ریخت و بسیاری از نیروها و واحدهای نظامی عراق غربال شدند، حتی افسران عالی رتبه و امیران نیز از این قاعده مستثنی نماندند. این امر، شامل منتسبان خانوادگی صدام حسین نیز شد... من در تیپ ۸۰۲ به عنوان فرمانده گردان در شهر خرمشهر مستقر بودم. در روزهای اول اشغال این شهر، همراه سربازانم دست به غارتگری و چپاول اموال مردم زدیم و خودروها و

کامیون‌های گردان را برای انتقال اموال دزدی به کار گرفتیم، همچنین از سربازی که از خانواده ثروتمندی بود، خواستم تا کامیون بزرگی با خود بیاورد. سپس گروهی از سربازان گردان را به همراه وی فرستادم تا یخچال‌ها و تلویزیون‌ها و اثاث ارزشمند مردم خرمشهر را جمع کنند. پس از آن، آن‌ها را به سرعت به بصره انتقال داده در همان‌جا فروختم....

🌸 به همین دلیل، گزارش‌های زیادی علیه من به فرمانده تپ رسیده بود. او مرا احضار کرد و در حضور من، همه آن گزارش‌ها را در آتش انداخت و سهم خود را از درآمدهای حاصل از فروش اموال مردم خواست. من سهم او را دادم و از اینکه با شریک شدن وی در این کار آزادی عمل بیشتری می‌یافتم و مهر تأییدی بر کارهایم زده می‌شد، خوشحال بودم... راوی: سرهنگ عبدالعزیز قادر السامرایی از عراق - منبع: باشگاه خبرنگاران جوان....

🌸 کلید آسمانی شدن

🌸 اکنون که جبهه مقاومت در بالاترین سطح مبارزه با دشمن است، نیاز مبرمی به «اخلاص» دارد. به همین دلیل فرماندهی کل قوا دستور داده‌اند «در این مبارزه‌ی عظیمی که در مقابل شماست و باید آن را ادامه بدهید، من تقویت جانب معنوی را واجب میدانم.» و بدانیم اگر اخلاص بود «همه‌ی مشکلات حل خواهد شد، همه‌ی

راهها گشاده خواهد شد؛ این اگر شد، رحمت الهی و کمک الهی شامل حال خواهد شد.)) (۴۶) زیرا انسانها ضعیفند؛ اما «وقتی یک انسان کوچک و ضعیف و ظرف محدودی، خودش را به اقیانوس بی‌پایانی وصل می‌کند، دیگر هیچ عاملی وجود ندارد که بتواند بر او فایق آید.» از طرفی اکنون به برکت خون شهدای اسلام، به ویژه شهادت سپهبد شهید سلیمانی، جوانان زیادی شوق شهادت دارند.

🌸 اشتیاقی که روز به روز بیشتر می‌شود و همه یک پرسش مهم دارند: «راه شهادت چیست؟» سپهبد شهید سلیمانی خود پاسخ این سؤال را داده است. او به همه مشتاقان شهادت این‌گونه می‌گفت «بدانید تا کسی شهید نبود، شهید نمی‌شود. شرط شهید شدن، شهید بودن است.» در حقیقت کلید اصلی آسمانی شدن، «اخلاص» است. این همان تعبیر دیگری است از روایت معروف «موتوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»

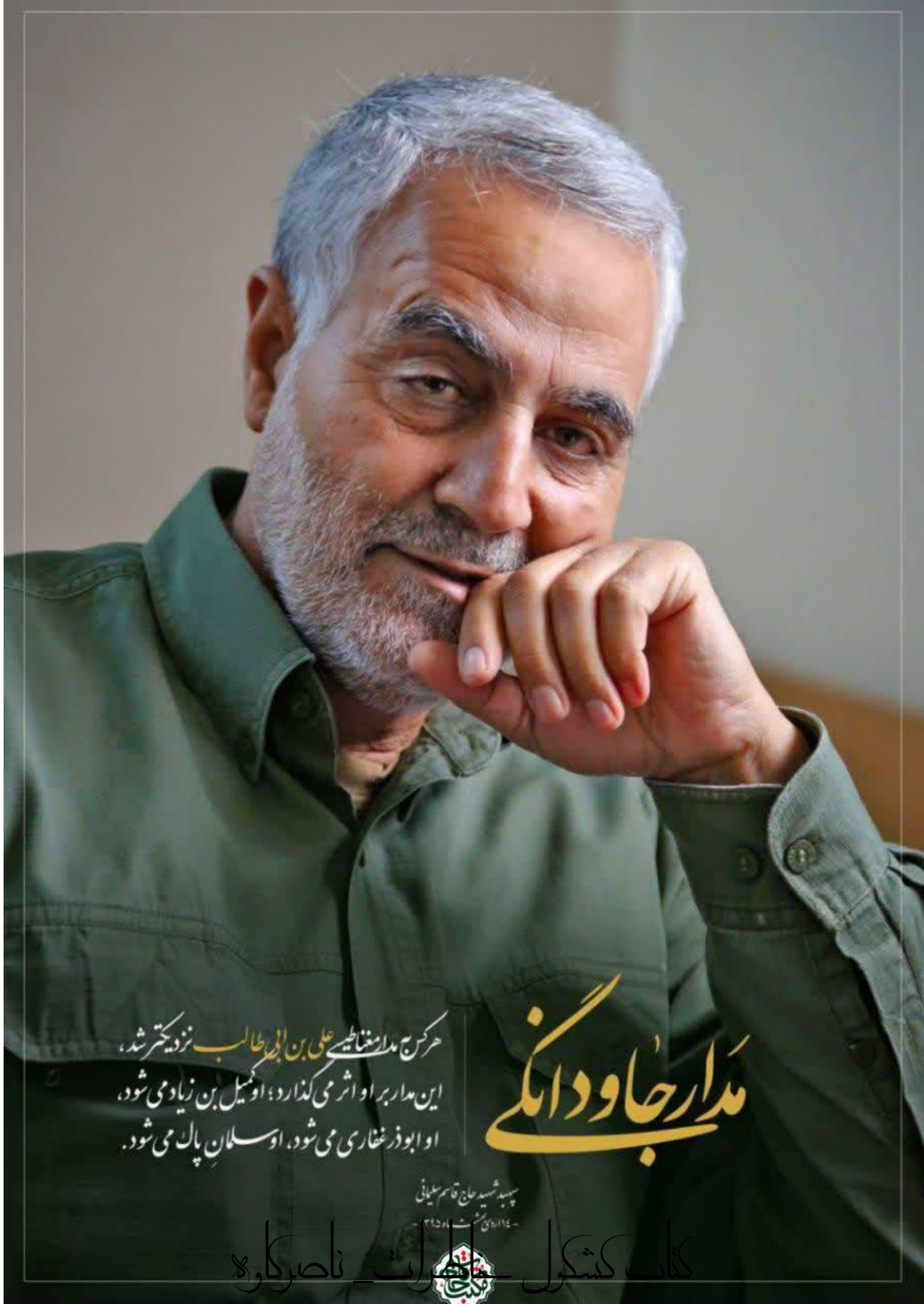
🌸 حاج قاسم، کاغذ را از دستم قاپید!؟

🌸 در عملیات محرم سال ۹۴ به عنوان گروه مقاومت نظامی در مجموعه‌ای همراه شأن بودیم و به نوعی کمک می‌کردیم. ایشان در پادگان بحوث حلب در میان رزمندگان سخنرانی کردند. یکی از رزمندگان مدافع حرم متنی برای حاج قاسم خواند. در آن متن رزمنده مدافع حرم نوشته بود که حاج قاسم مورد توجه حضرت

زهرا (س) است. حاجی دنبال این متن بود که به دستش برسد، متن را پیدا کردم. در قرارگاه نصر یک که مقررماندهی سردار سلیمانی برای عملیات محرم بود، نامه را به ایشان دادم. حاج قاسم گفت این چیست؟

گفتم این همان متنی است که رزمنده مدافع حرم پس از سخنرانی شما در پادگان بحوث قرائت کرد. ایشان با خوشحالی وصف ناپذیری کاغذ را از دستم قاپید. بدون مطالعه، کاغذ را در جیبش گذاشت. بعداً فهمیدم محتوای این متن گویای رابطه‌های معنوی حاجی با حضرت صدیقه طاهره است. برای همین این متن برایش خیلی مهم بود.

در متن خطاب شده بود که سردار سلیمانی عزیز، شما مورد توجه و سرباز حضرت فاطمه الزهرا (س) هستید. آن رزمنده اظهار کرده بود که برای همین خوشحالیم که در رکاب شما هستیم. بعد شهادت شان کلیپ‌هایی از حاج قاسم با آن حزن و اندوه پخش شد و خودشان اظهار کردند که در عملیات والفجر ۸ و کربلای ۵ مادرم حضرت زهرا (س) را دیدم. یا خاطره عملیات ۳۳ روزه لبنان با صهیونیست‌ها را هم در روایتی گفتند که ارتباطی با رزمنده حزب الله داشتند آن رزمنده استغاثه‌ای به حضرت فاطمه (س) داشتند و بعد از آن توسل صهیونیست‌ها شکست خوردند...



مرکز مدائنناطیس علی بن ابی طالب نزدیکتر شد،
 این مداربر او اثر می گذارد؛ او میل بن زیاد می شود،
 او ابوذر غفاری می شود، او سلمان پاک می شود.

مدارجاودانک

پسند شهید حاج قاسم سلیمانی
 - ۱۴۰۱/۵ - ۳۹۵۸

کتاب کشتکول  ناصر کاوه

✿ اخلاص خلبان شهید، امیرسرلشکر عباس بابایی

✿ طرز لباس پوشیدن سرلشکر خلبان شهید «بابایی» همواره مورد استهزاء دشمنان انقلاب و مورد ایراد و اعتراض همکاران وی بود. ایشان وقتی لباس شخصی به تن می کرد، به علت سادگی و بی پیرایگی لباس، تشخیص بابایی از افراد معمولی جامعه مشکل می شد. موی کوتاهش به ناشناخته ماندن او در بین توده ی مردم کمک می کرد. هنگام حضور در جبهه یا بازدید از قرارگاه ها، لباس بسیجی به تن داشت. از علائم خلبانی، نشان های افسری، درجات امیری و ...

✿ هیچ اثری در لباس های وی دیده نمی شد. اما وقتی لباس خلبانی به تن می کرد، ناچار به استفاده از علائم و نشان های فرماندهی می شد. به هنگام راه رفتن یا صحبت کردن سرش را پایین می انداخت. انگار که از تمایز و اختلاف درجه ی خود با دیگران ناراحت بود. به محض اینکه شرایط را مناسب می دید، درجه ها و نشان های خود را بر می داشت و در جیبش پنهان می کرد! منبع: روزنامه اطلاعات ۱۰/۳/۷۲

✿ شهید ایستاده، محسن درخشان؟

✿ سنج به وسیله اشزار و جدایی طلبان در محاصره بود. مردم بی گناه در آماج گلوله های اشزار به خاک و خون کشیده می شدند. بالگرد کبرایی چرخ زنان در آسمان

🌸 شهر ظاهر می‌شود و طوفان راکت و گلوله‌هایش سینه مهاجمان را می‌شکافت و آنها را عقب می‌رانند...دیگر بالگردهای هوانیروز در پناه این بالگرد پی‌درپی فرود می‌آیند و مجروحان و زنان و کودکان را از باشگاه افسران به منطقه امن تخلیه می‌کنند. در آخرین پرواز بالگرد کبری که خلبانش محسن درخشان و احمد پیشگاه‌هادیان بودند هدف اصابت گلوله قرار می‌گیرند. خلبان هادیان چاره‌ای جز فرود اضطراری در اطراف شهر ندارد. هر دو خلبان از بالگرد مشتعل خارج می‌شوند و هریک به سویی می‌روند. خلبان هادیان نجات می‌یابد اما خلبان درخشان به وسیله اشرار ضدانقلاب اسیر می‌شود...

🌸 افراد ضدانقلاب، او را ایستاده و تا گردن در خاک فرو می‌کنند و با مالیدن مایع شیرین به سر و صورت رهایش می‌کنند. فردا که برای نتیجه شکنجه به سراغش می‌آیند هنوز اندک رمقی در سر و صورت متلاشی شده از هجوم حشرات در چهره‌اش وجود داشته که با گلوله‌ای او را خلاص و به شهادت می‌رسانند...

🌸 پیکر محسن را در حالی یافتند که ایستاده در چاه دفن شده و صورتش به دلیل نیش حشرات از بین رفته بود و با پلاک و نشانی‌هایی همچون قد و قامت رعنائش شناسایی و سپس با هلیکوپتر به کرمانشاه منتقل کردند. منطقه‌ای که شهید محسن درخشان در آن دفن شده بود با جست و جو و کاوش مشخص شد و ضد

🌸 انقلاب در همان جا گوری دسته جمعی ایجاد و بیش از ۷۰ پاسدار مظلوم را مورد شکنجه قرار داده و به شهادت رسانده بود.... بعد از شهید نماز هوانیروز (خلبان حسن قاسمی) خلبان محسن درخشان به شهید ایستاده معروف می شود. خلبان درخشان از تیزپروازان جنگنده هوانیروز بود که شهادتش پس از انقلاب و چهارماه قبل از جنگ ایران و عراق می باشد... مزار این شهید عزیز و این پهلوان گمنام در تکیه شهدای کرمانشاه زیارتگاه عاشقان است.... برشی از زندگی شهید ایستاده هوانیروز امیر سرلشگر خلبان، محسن درخشان

🌸 شهیده فاطمه اسدی؟

🌸 بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و حضور عناصر ضد انقلاب در منطقه، «فاطمه اسدی» برافروخته شد و زمانی که می دید آن ها به صورت علنی به تاراج نقد باورهای مردم پرداخته و نسبت به مسلمانان، حتی کردهای اهل تسنن، جفا می-کنند، بیشتر نگران شد. از سویی دیگر، همسر او هم که از سالکان طریق دین بود، در این زمینه با «فاطمه» هم عقیده بود؛ بنابراین آن ها تصمیم گرفتند تا برای مبارزه با سلطه- ضدانقلاب به پا خیزند... فاطمه اسدی و همسرش همکاری خود را با نیروهای سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد آغاز کردند. ضدانقلاب وقتی از ماجرا مطلع شد، همسرش را دستگیر و به زندان خود در روستای «نرگسله» انتقال داد. پس از

دستگیری همسرش، فقر، فشار و تنهایی، مانع از مبارزه‌ی فاطمه اسدی با ضدانقلاب نشد، وی بسیار با جرأت و پردل بود و در هر جایی که زمینه‌ای فراهم می‌شد، به افشای چهره ضدانقلاب می‌پرداخت.

او سختی‌های راه را بر خود هموار کرده و مرتب برای ملاقات همسرش به روستای نرگسله می‌رفت و برای آزادی همسرش نیز هیچ‌گاه به ضدانقلاب التماس نکرد و عقیده داشت که این‌ها حقیرتر از آ--ن هستند که من التماس‌شان کنم. بنابراین هروقت همسرش را ملاقات می‌کرد، فقط یک توصیه برای او داشت: «مبادا در مقابل دشمن کم بیاوری و شکسته شوی، محکم و استوار در مقابل‌شان مقاومت کن و از عقاید و باورهایت دفاع کن، تسلیم شدن در برابر این عناصر فاسد، گناهی بزرگ و نابخشودنی است».

«فاطمه اسدی» روز هفتم شهریور سال ۱۳۶۱، وقتی برای ملاقات همسرش به روستای «نرگسله» رفت؛ با جسم نحیف وی روبه‌رو شد؛ آثار شکنجه را به وضوح در جای‌جای بدن او دید و چشمان کبودشده و صورت زخمی‌او را مشاهده کرد؛ بنابراین با فریادی رسا، آن‌چنان که همه ساکنان روستا آن را بشنوند و انعکاس پژواک این فریاد را کوه-های اطراف به همه برسانند، لب به اعتراض گشود و با مزدور، اجنبی و فاسد خواندن عناصر ضدانقلاب، هیبت و هیمنه- آن‌ها را شکست. دشمن وقتی

دید که حیثیت نداشته‌اش بیشتر از همیشه بر باد رفته است، «فاطمه اسدی» را به داخل مقر خود و همسرش را هم به زندان برگرداند و در همان لحظه نیز دستور اعدام این زن پارسای آزاده را صادر کرد؛ بنابراین مزدوران او را در همان جا تیرباران کرده و به شهادت رساندند.

با این وجود، آنهایی که شعار دفاع از خلق کرد را می‌دهند، نتوانستند این خواهر آزادی‌خواه را تحمل کنند و بعد از یک ماه شکنجه به همراه یک بسیجی دیگر در ارتفاعات بهاروند به شهادت رسانده و جنازه وی را در کوه‌های دیواندره دفن می‌کنند. بعد از شهادت «فاطمه اسدی»، پسر کوچکش به دلیل نبود سرپرست، در گهواره از دنیا رفت و شوهرش نیز بعد از سه سال از زندان «دولتو» آزاد شد. شهیده فاطمه اسدی اولین بانوی شهیدی است که صدای مظلومیت او پس از ۳۷ سال به پژواکی در کوه‌های دیواندره تبدیل شده است... راوی: فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستادکل نیروهای مسلح، سردار سیدمحمدباقرزاد

رادیوی سیف الله

سیف‌الله، فرزندی از بهزیستی که با آغاز جنگ تحمیلی با وجود سن کمش برای حفظ ناموس خود و خاک میهن تفنگ هم‌قدش را بردوش گرفت... سیف‌الله از وضع مالی مناسبی برخوردار نبود. در اراک، کارگر یک مغازه مرغ فروشی بود. روزی که قرار

بود به جبهه برود، سراغ خانم بهزادی آمد تا هم خداحافظی کند وهم سفارشهای نبودنش را به او بگوید. از فرط نداری، آنروز تنها یک زیرپوش به تن داشت که تصویرش در ذهن خانم بهزادی هنوز مانده است. برای خداحافظی و بیان خواسته ای به سراغ او آمده بود...

🌸 سیف الله از خانم بهزادی خواست که پیغامی را به نادر برساند. رادیو اش را به فردی امانت داده بوده تا برایش تعمیر کند؛ ولی هنوز پس نداده بود. از خانم بهزادی خواست که به نادر بگوید رادیو را از طرف بگیرد و نزد خودش نگه دارد تا سیف الله از جبهه برگردد. سیف الله با وجود سن کمش در گردان، داوطلبانه مسئولیت بی سیمچی را پذیرفت. از قضا روزی در همین پس از تعقیب آنها متوجه می شود که هر مرصاد گرفتار شد. سیف الله برگه مربوط به کد و رمزهای بی سیم را قبل از گرفتار شدن خورده بود. ولی بلایی که بر سر جسدش منافقان آوردند نشان می داد که همه کاری با او کرده بودند تا برگه کد و رمز را بیابند. شکم و سینه سیف الله شکافته بودند و اینگونه تنهایی سیف الله، قرزند تنهای بهزیستی پایان یافت و به دیدار ولی واقعی اش رفت...

🌸 همین مخفی کاری های امثال سیف الله در مقاطع مختلف زندگی خود داشتند. خیلی از همزمان این بچه ها، اطلاع نداشتند که با چه کسانی هم سنگرند. مگر اینکه

بر اثر حادثه ای پی به واقعیت میبردند. مثلا، در مجموعه ای که چند نفر از بچه های بهزیستی هم در آن بودند، یکشنبه اول هر ماه نامه های دوستان و اقوام برای رزمنده ها به منطقه می آمد.

🌸 در این روز همه نیروها می رفتند تا نامه شان را تحویل بگیرند به غیر از سه برادر که هر یکشنبه اول ماه ناپدید می شدند. فردی از سرکنجکاوای پیگیر می شود که ماجرا چیست. پس از تعقیب آنها متوجه می شود که هر سه میروند در چادری همدیگر را بغل میکنند و گریه می کنند. گریه برای غربتی که تنها خدا و خودشان آنرا درک میکردند... برگرفته از مصاحبه کبریا مقدس

🌸 خرید عروسی

🌸 برای خرید عروسی رفتیم بازار، خانواده هرکاری کردند یوسف حلقه برنداشت و گفت: طلا برای مرد حرامه و من نمی خواهم از همین حالا زندگی ام بر پایه حرام باشه...

🌸 آقا یوسف هر وقت میوه یا خوراکی واسه منزل می خرید، می گذاشت توی پلاستیک سیاه و می گفت ممکنه کسی دوست داشته باشه، ولی توان خریدن نداشته باشه... خاطره ای از زندگی شهید یوسف گلکار- راوی: همسر شهید



امام میراث فرهنگی نیست ^(عقده)

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و نقش امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیاموزید.

۹۶/۳/۱۰
هر ماه

کتاب کسکول حاضر است - ناصر کار

